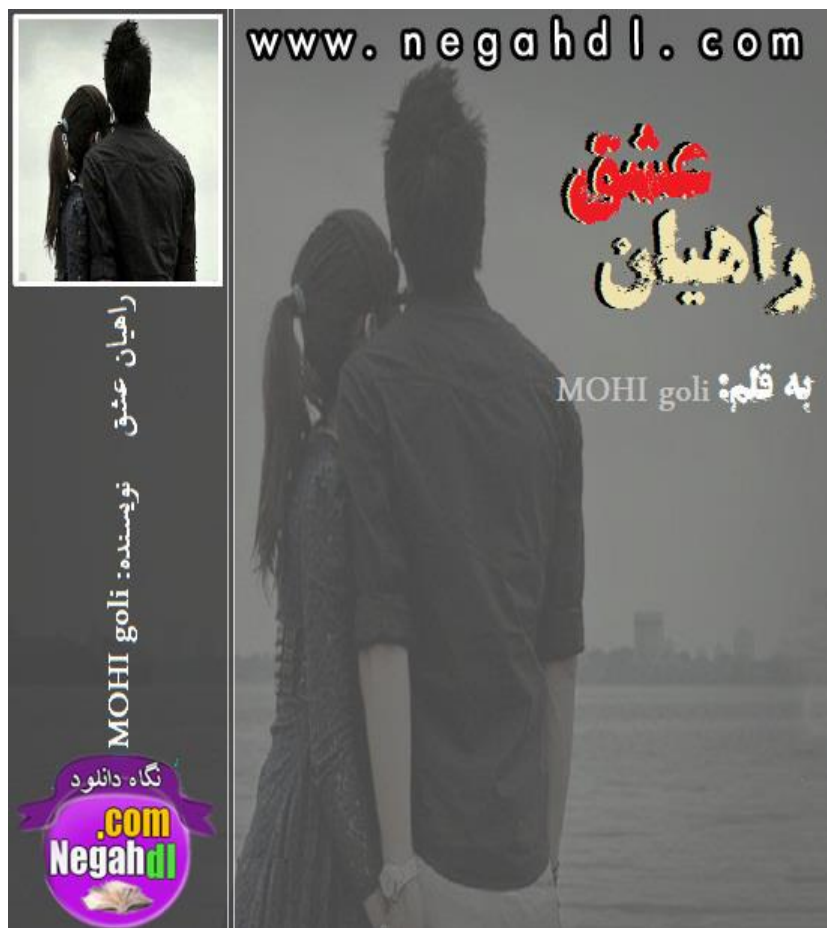


راهیان عشق | mohaddese_f کاربر انجمن نودهشتیا



_نه ترنم نمی یام، تو که میدونی اهل این سفر معنویا نیستم

ترنم: حالا نه اینکه من خیلی اهلشم بیا بریم اونجا با بچه ها خوش میگذره

_اخه اونجا باید چادر سرم کنم

ترنم: مطمئن باش با یه هفته چادر سر کردن نمی میری...

_بهت که گفتم نه

ترنم: کوفت و نه...درد و نه...میای خوبشم میای

_اذیت نکن ترنم

ترنم: اَخه من به این خوبی کجا اذیت می کنم. حالا هم پاشو بریم

_کجا!!!!!!؟

ترنم: خونه ی اقا شجاع... بریم ثبت نام کنیم دیگه

_ترنم داری دیوونم می کنی

ترنم: یسنا جونم من که این همه کار می کنم برات، تو پیچوندنات کمکت می کنم، هرچی میگی گوش میدم، یک بار ازت یه چیزی خواستم دلت میاد دلم و بشکنی و بذاری تنها برم...

(ای خدا این دوباره دست گذاشت رو نقطه ضعف من، میدونه من همیشه مدیون محبتاشم و برای جبراناشون هر کاری میکنم)

_باشه بابا، حالا خودت رو لوس نکن برو ثبت نام کن هرچقدر هم پولش شد بگو بهت میدم

پرید بغلم و یه ماچ ابدارم کرد: پول نمیخواود مجانیه

درحالی که لپم رو پاک میکردم گفتم: بیا دیگه می خوان ببرنمون اونجا مخ هامون رو شست و شو بدن...

ترنم: یسنا بی خیال شو دیگه. حدیث اینا قبلا هم رفتند، می گفت کلی بهشون خوش گذشته

_اره وقتی هم برگشت شروع کرد به نماز خوندن و روزه گرفتن و رعایت حجاب

ترنم: یسنا من واقعا نمی فهمم، مشکل تو با این چیزا چیه؟ مشکلک با دین چیه؟

_ترنم تو دیگه نه... خسته شدم از بس یه مشت ادم تو گوشم دین دین کردند، من این دین رو نمی خوام ترنم... دینی که باعث کتک خوردن یک دختر میشه نمی خوام... از آزادی هاش جلوگیری میکنه نمی خوام...

ترنم: یسنا تو فقط داری درسا رو می بینی

_اره چون حالم از اعتقاداتشون بهم میخوره، حالم از باباش که یک من ریش گذاشته و ادعای پسر پیغمبری میکنه ولی نمیداره دخترش بره دانشگاه بهم میخوره... از خانوادش که بین پسر و دخترشون فرق میذارن بدم میاد، از اینکه زوری چادر سر دخترشون کردن و اجازه ی هیچ کاری رو بهش نمیدن متنفرم... حالم از باباش بهم میخوره، بابایی که با شرکت به اون گندگی و درآمد چندصد میلیونی، ابدارچی بدبخت شرکت رو میاره تا فرش های خونش رو مجانی بشوره، راننده شرکت شده راننده شخصی خودش و زنش دریغ از اینکه یک قرون به حقوقش اضافه کنه، جیگر کارمنداش رو خون میکنه اون وقت میره پشت سر رهبر نماز میخونه، حرف از حق مردم و حروم و حلال میزنه

به حق حق افتاده بودم: فکر کردی درسای بدبخت کم پیشم درد و دل میکنه

ترنم بغلم کرد و سعی کرد ارومم کنه: یسنا، من غلط کردم، تورو خدا اروم باش...

_اشک هام رو پاک کردم و چندتا نفس عمیق کشیدم، اروم تر شدم: تقصیر من نیست که اینطوری شدم، خانواده مذهبی نداشتم ولی ادم هایی رو دیدم، که منو از دین زده کردن

ترنم: میدونم قربونت برم... تا دیر نشده منم برم ثبت نام کنم

_برو ولی خوش نگذره من میدونم وتو

ترنم: باشه بابا! خداافظ

_به سلامت

رفتن ترنم بهم فرصت فکر داد، خانواده مذهبی نداشتم. خانواده ام از من و مامان و بابا و یلدا که دانش جوی سال دوم رشته مهندسی پزشکی بود تشکیل می شد.

نه از دین چیزی سر در می آوردیم نه از حجاب نه از روزه و این حرفا، تو فامیل هم کسی به این چیزا اعتقاد نداشت. تا اینکه سال دوم دبیرستان با درساشنا شدم، با چیزهایی که درسایم برام از خانواده اش تعریف می کرد به کل از دین زده شدم...

صدای یلدا افکارم رو پاره کرد.

از اتاق رفتم بیرون، حاضر و آماده تو پذیرایی نشسته بود.

یسنه: به... خبریه به سلامتی؟ شال و کلاه کردی؟

_کم حرف بزن بچه... زود حاضر شو بابا نیم ساعت دیگه میاد که بریم خونه عمواینا.

سرمو به علامت مثبت تکون دادم و رفتم تو اتاقم. خدا رو شکر قبل از اومدن ترنم دوش گرفته بودم.

شلوار جین تنگ سرمه ای با بلوز استین سه ربع تنگ مشکی پوشیدم، از حرص دختر عموهای عزیزم هم که عاشقشونم، یه حال اساسی به مژه های کم پشت بدبختم دادم که چشم های قهوه ای خوش رنگم رو خوشگلتر نشون می داد. برای خالی نبودن عریضه هم یک مداد مشکی زیر چشمم و یه رژلب صورتی کم رنگم چاشنی به اصطلاح ارایشم کردم.

دختر عموهام که شامل 3 عفریته به تمام معنا میشدن چشم دیدنم رو هم نداشتن... از اینکه میدیدن پسرای فامیل با من حال می کنند حرصشون میگرفت

نه اینکه پری قصه ها باشم وبرق چشم و زیبایی صورتم همه رو کور کرده باشه... اتفاقا برعکس، قیافه ام معمولی بود، چشم های قهوه ای روشن، بینی تراش خورده و متناسب و لب های معمولی نه خیلی قلوه ای نه خطی... هیکلم پر بود و قد بلند بودم اکثر اوقات قدم با یه پاشنه چند سانتی اندازه پسرها میشد، حدودا 172_173 بودم.

ولی چیزی که باعث میشد بیشتر به طرفم جذب بشن اخلاقم بود...عشق فوتبال بودم،وقتی مشغول تماشای بازی میشدم متانت و وقار خانمانه برام بی معنی میشد...مثل یه سری از این دخترها نبودم که تا پسرا بهشون میگن بالای چشمت ابرو،فوری قهر کنم و تا جد و اباد پسر بدبختو نیاوردم جلوی چشمش و جیب مبارکش رو خالی نکردم ناز کنم...

تو هر کاری پایه که چه عرض کنم ستون بودم،حالا هرکاری می خواست باشه،پارتنی رفتن با بروبچ گرام،کمک به رفقا...ذاتا ادم مهریونی بودم ولی خدا نیاره روزی رو که با کسی لج کنم،بدبخت از دستم دیوونه میشه...

از فکر و خیال و دادن اعتماد به نفس به خودم برای روبه رویی با 3عزیزه تفنگدار بیرون اومدم،کش رو برداشتم و موهامو تا حد امکان بالا بردم تا ببندمش که یاد حرف یلدا افتادم،همیشه می گفت موهای باز بهم خیلی بیشتر میاد.فرقم رو با وجود اینکه بعضیا می گفتند بهم نیما کج درست کردم،مهم خودم بودم که دوست داشتم و موهام رو با بی قیدی رها کردم و طبق عادت همیشگیم بهش عطر زدم.

مانتو شالم رو برداشتم و رفتم توی شالین و کنار یلدا روی مبل نشستیم.

یلدا با دیدنم گفت:اون چشم های خوشگلت رو برا کی مداد کشیدی؟

_یلدا!!چشم های من کجاش قشنگه؟

یلدا:خبر نداری خانوم...بذار دو هفته دیگه که جوابای کنکور اومد و دانشگاه قبول شدی و دل صدتا پسر مادر مرده رو بردی بهت میگم.

بحث با یلدا فایده نداره،هی من میگم کجای چشمام قشنگه میگه خیلیم قشنگه،هی من میگم نره،یلدا میگه بدوش چشمام خوب بود ولی دیگه نه به این غلیظی که یلدا تعریف میکنه.البته از یه طرفم حق داشت، چشم های خودش قهوه ای تیره و خیلی معمولی بود ولی همینطوری هم دل نیما فکور،همکلاسیش رو برده بود و قرارشنایی بیشتر گذاشته بودند.

بالاخره پدر جان ما هم امد و ده دقیقه بعد به سمت خونه عمو راه افتادیم...

نیم ساعت بعد رسیدیم خونه ی عمو بهروز گلم که از بین سه تا عمو هام از همه بیشتر دوش داشت.

خانواده بابا بر خلاف مامان که دوتا بچه بودند شلوغ بود،بابا 3تا برادر و 4تا خواهر داشت و هر کدوم یه عالمه بچه و نوه بعد از سلام و احوال پرسی با بزرگ های جمع و بزرگتر های فامیل،پدربزرگ و مادر بزرگم،با یلدا رفتیم به سمت اکیپ جوانترها که شامل نوه ها میشدیم و همیشه هم جدا می شستیم

یسنا:سلام و درود بر اهل فامیل،می بینم که جمعتون جمعه و گلاتون کم(و به خودم و یلدا اشاره کردم)

سروش:اول برو مانتوتو در بیار بعد شروع به حرف زدن کن

_چشم اقا هرچی شما امر کنید و با یه چشمک به سروش دست یلدا رو که با لبخند نظاره گر بود کشیدم و به سمت یکی از اتاق ها برای تعویض لباس رفتیم

مطمئنم ذهنای منحرف همشون به سمت این رفت که صد در صد بین من و سروش چیزی هست در صورتی که من همه ی دوست دخترای رنگ و وارنگ سروش رو می شناختم، تازه نصفشون دوست و همکلاسی های خودم بودند... یلدا رفت پیش فائزه و فریبا دخترعموهای گرام و منم روی مبل سه نفره ای بین رویا و رامتین برای خودم جا باز کردم و نشستم و پارازیت بین خواهر و برادر شدم.

رو به رویا گفتم: احوال دختر عمه

_مرسی، تو خوبی؟

_عالی، bf ها چطورند؟

_سلام دارند خدمتتون

_سلام مارو هم سفارشی با نون اضافه برسون خدمتشون

رویا بهم چشم غره رفت و هردو خندیدیم

برای اینکه راحت تر با رویا حرف بزنم به رامتین که با گوشیش سرگرم بود تکیه دادم

صحبتمون پیرامون دوست پسر جدید رویا بود که حس کردم موهام داره نوازش میشه، فهمیدن اینکه کار رامتینه زیاد سخت نبود به خاطر همین چیزی نگفتم

بحثمون با رویا از دوست پسر رسید به بازی بارسا، رئال دیشب که حس کردم نفس های یکی داره میخوره به گردنم... حس کردم نفس های یکی داره میخوره به گردنم...

همون موقع هم عمه رویا رو صدا کرد، اونم رفت. برگشتم که دیدم رامتین سرشو آورده نزدیک گردنم و با دستش موهامو نوازش میکنه... بقیه هم که قربونشون نرم غرق در پاسور بازی بودند.

خودم رو کشیدم عقب: رامتین خوبی؟

انگار که به خودش اومده باشه سرش رو کشید عقب چشمهاشو بست و با صدای خش داری که می لرزید گفت: پسنا پاشو برو موهات رو ببند تا یه کاری دست هردومون ندادم...

تا حالا رامتین رو اینطوری ندیده بودم، معلوم بود به زور داره خودشو کنترل میکنه، مثل جت رفتم پیش زن عموم تا ازش کش بگیرم.

وقتی برگشتم رامیتن نبود

_رویا پس رامتین کو؟

_نمی دونم یکدفعه گوشیش زنگ خورد بعدم گفت برا دوستش مشکل پیش اومده و رفت .

نفس راحتی کشیدم و با خودم گفتم من دیگه غلط کنم موهامو باز بذارم.

رفتم پیش بچه ها گه نظاره گر بازی حکم سروش و یلدا و فریبا و پارسا بودند،سامان زد به پهلوم

_چته؟

میخوام برم پارتنی میای؟

به فائزه اشاره کردم و گفتم :با فائزه جونت برو

اخه چند ماهی میشد که سامان و فائزه با هم دوست بودند. می دونستم سامان دل خوشی از فائزه نداره ولی نمی دونم چرا به این رابطه پا داده بود

سامان:اون فقط به درد شارژ خریدن و نهایت پارک و سینما رفتن میخوره.حالا میای یا نه؟

_فکر نمی کنم بابا اجازه بده

سامان:تو بیا راضی کردن عمو و زن عمو با من

_سامان من نیام ولم کنی به امون خدا و بریا

سامان:نه بابا پارسا هم هست،اون حواسش بهت هست

_حالا کی هست؟

_چهارشنبه

_ok,خوبه میام

سامان:ایول...عاشقتم یسنا

با حرص گفتم :سامان!!!

_به جون خودم به چشم خواهری گفتم

_حالا از ساعت چنده؟

_ساعت 8 با پارسا میاییم دنبالت

صدای زن عمو که همه رو برای شام دعوت میکرد باعث نصفه موندن صحبتای من و سامان و دست چهارم بازی حکم شد

اون قدر خسته بودم که وقتی بابا بعد از شام گفت بریم، بدون چون و چرا قبول کردم.

وایییییییییی تازه فردا شب پارتیم دعوت شدم، با اینکه خیلی خستم و به 24 ساعت خواب احتیاج دارم اما قر تو کمرم بدجور خوش شده

برای خواب آماده شدم و رفتم تو تخت که ترنم زنگ زد

_بر خرمگس لعنت

ترنم: چطوری خواهر ضد حال؟

_حرف تو بزن خوابم میاد

_اطاعت قربان. پس فردا 5شنبه راس ساعت 5 جلوی خونتونم که بریم برای سفر عشق و حال، معنویمون خرید

باشه کاری نداری؟ نه بداخلاق خواب الو شب بخیر

بدون جواب دادن قطع کردم.

ساعت 2 از خواب بیدار شدم، با کرختی از روی تخت بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه

خدا رو شکر که همیشه هم تنها بودم، بابا مغازه لوازم چوبی داشت و 8و9 صبح می رفت تا 10و11 شب، مامانم معلم

ریاضی بود، جز مرفحین بی درد جامعه نبودیم وضعمون متوسط بود. مشغول خوردن خورشت اسفناج سرد ولی

خوشمزه مامان شدم بعدم رفتم حموم که تو اتاق یلدا بود

بعد از یک ساعت بیرون اومدم ، ساعت 4 بود . ترجیح دادم اروم اروم حاضرشم.

پیراهن بنفش تیره ای که تنها یک طرفش بند داشت و تا نیمه های رونم بود پوشیدم.

با اینکه کوتاه و باز بود ولی مثل همیشه از خیر ساپورت و کت گذشتم... شروع به فر کردن موهام کردم که یک ساعت

وقتم رو گرفت. با دقت شروع به ارایش کردم، با کرم حسابی پوستم رو صاف کردم و سایه ای هم رنگ با لباسم زدم بعد

هم مداد چشم کشیدم و داخل چشمم رو هم مداد نقره ای کشیدم و رژگونه گلبهی زدم و با رژ قرمز پر رنگم یه صفای

درست و حسابی به لبهام دادم.

ساعت 7:30 بود، لگیگ مشکی تنگ با مانتوی تنگ و کوتاه مشکی پوشیدم و شال مشکی حریرم رو سرم کردم و

صندل های پاشنه بلند و نگین دار بنفشم رو هم پوشیدم و رفتم تو سالن و منتظر سامان شدم.

همون موقع مامان اومد

_سلام مامان

سلام یسنا جان

بعد نگاهی سرشار از تعجب بهم کرد و گفت: کجا به سلامتی؟

_مگه سامان بهتون نگفت؟

_اها ن مهمونی که قرار بود بری؟

_بله... الانم سامان و پارسا میان دنبالم

_باشه برو خوش بگذره

_مرسی نسرين جون

یک ربع بعد سامان زنگ زد و خواست برم جلو در.

بعد از خداحافظی از مامان رفتم بیرون که پرادوی خوشگل پارسا رو جلو در پارکینگ دیدم

عقب نشستیم و سلام کردم

سامان و پارسا جواب دادند، پارسا صدای music رو زیاد کرد و راه افتاد.

نیم ساعت_چهل و پنج دقیقه بعد پارسا جلوی حانه ای بزرگ که نمای سفید زیبایی داشت، نگه داشت. پیاده شدیم.

سامان 3 تا زنگ پشت سرهم زد، چند دقیقه ای نگذشته بود که در با صدای ارومی باز شد...

خونه حیاط خیلی زیبایی داشت که در گوشه ای از اون X6 سفیدی پارک شده بود

به محض ورود بوی الکل و سیگار تو ذوق میزد، پارسا گفت: لباساتو بده خدمتکار ببره (و به دختر کم سن و سالی که

اونجا بود اشاره کرد)

بعد از دادن لباس هام مشغول دیدن اطراف شدم که کسی پارسا رو صدا کرد، وقتی برگشتم پسر نسبتا قدبلند و

هیكلی رو دیدم که برق چشم های قهوهایی تیرش از توی تاریکی هم مشخص، هیكلش شش تیکه بود و کاملاً مشخص

بود براش زحمت زیادی کشیده. تی شرت جذب مشکی با شلوار لی تنگ ذغالی پوشیده بود، زنجیر استیلی هم به

گردنش بود...

شاید تمام تجزیه و تحلیل هام 15 ثانیه هم طول نکشید.

سامان: به...چه عجب بالاخره ما چشممون به جمال شما روشن شد، ارسام خان

_بالاخره هر چند وقت یه مهمونی دادن لازمه دیگه نه؟

بدون اینکه منتظر جواب بمونه نگاهی همراه با لبخند مکش مرگ ما به من کرد.بعد از چند لحظه رو به پارسا گفت:معرفی نمی کنی پارسا جان؟

_دختر عموم یسنا

ارسام دستش رو به طرفم دراز کرد و گفت:خوشبختم خانوم یسنا.ارسام احتشام از دوستان پارسا و سامان هستم.

دستشو به ارومی فشردم و گفتم:خوشبختم اقای احتشام

_ارسام صدام کنید لطفا،اینطوری راحت ترم

_پس شماهم یسنا صدام کنید

سرش رو به علامت مثبت تگون داد و با گفتن بعدا می بینمتون به سمت بقیه ی مهمون ها رفت.

با پارسا و سامان به سمت میز نوشیدنی ها رفتیم،زیاد به مشروبات الکلی علاقه نداشتم برای همین فقط بیننده بودم.ناگهان دستی به بازوم خورد،برگشتم که ارسام رو دیدم،لبخندی زدم و گفتم:بله؟

_می خواستم ازت دزخواست رقص کنم...

_خب!!!

یعنی قبول می کنی دیگه؟

_گفتی می خواستی درخواست کنی ولی در خواست نکردی،من منتظرم...

خندید و گفت:ok،دوشیزه یسنا ایا افتخار رقص با شما رو نصیب بنده حقیر می کنید؟(و به حالن نمایشی خم شد)

_باشه حالا که انقدر التماس کردی قبول می کنم

کمی سرشو خم کرد و بعد راست ایستاد و بازوش رو جلو آورد،دستمو دور بازوش حلقه کردم و به سمت پیست رقص رفتیم

ارسام به ارکستر سفارش اهنگ wish you were here رو داد،بلافاصله دخترها و پسرها به پیست آمدند و مشغول رقص تانگو شدیم...

دست راست ارسام روی کمرم قرار گرفت و با اون یکی دستش دستمو گرفت و دست چپ من هم روی شانه اش قرار گرفت...

حتی تو تاریکی هم برق چشمش مشخص بود،زل زده بود بهم...داشتم غرق برق چشم هاش میشدم

فشار خفیفی به کمرم وارد کرد، به خودم اومدم که دیدم سرشو اروم اروم داره میاره جلو، نفس های گرمشو که به صورتم می خورد حس میکردم. سرمو بردم عقب و با لحن و صدای ارومی گفتم: ارسام...

توجهی بهم نکرد و دوباره سرشو آورد جلو

_ ارسام من جلو پارسا و سامان خجالت می کشم...

لبخندی زد و گفت:...

لبخندی زد و گفت: مشکلک اینه؟

دستم گرفت و به سمت طبقه بالا برد، در آخرین اتاق توی راهرو باز کرد و به ارومی هلم داد داخل...

اتاق بزرگی بود، تخت دو نفره ی بزرگی با رو تختی قرمز و مشکی، دوتا کاناپه و عسلی کوچکی بینشون و پرده ی سفید با گل های بزرگ قرمز...

دستم گرفت و بردم وسط اتاق، یک دستشو گذاشت پشت کمرم و دست دیگه اش رو هم پشت گردنم قرار داد و شروع به بوسیدنم کرد...

بار اول نبود که کسی رو می بوسیدم، برای همین بدون مقاومت و با آرامش همراهیش می کردم...

حرفه ای بودنش مشخص بود، با ولع ولی پرستیز خاصی می بوسیدم. یکدفعه ازم جدا شد و تی شرتشو درآورد و پرتم کرد روی تخت و خیمه زد روم، در حالی که لبامو می بوسید، زیپ لباسمو پایین کشید و تا نیمه درش آورد و شروع به بوسیدن گردن و شانه ها و سینه برهنه ام کرد...

انگشتانمو لای موهاش مشکی و زبرش فرو کردم، دست از کارش کشید، سرش رو بلند کرد و بهم لبخند زد و دوباره شروع به بوسیدن لب هام کرد...

از پایین صدای اهنگ tonight, enrique میومد. تا حالا با کسی رابطه نداشتم ولی می فهمیدم حرفه ای و وارده و این ویژگیشو دوست داشتم

در حال درآوردن لباسم بود که در به شدت باز شد و پسری که بهش میخورد هم سن ارسام باشه اومد داخل، از وضعم خجالت کشیدم و پشت ارسام پنهان شدم، ولی پسر که انگار عادی ترین مسئله ی زندگیشو دیده باشه با نگرانی به ارسام گفت: زود باش بیا پایین حال ایمان خراب شده، بجنب تا نمرده

و بلافاصله با حالت دو خارج شد

ارسام با نگاهی که حسرت توش موج میزد و یه لبخند چاشنیش شده بود گفت: خوبی؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم

__ باید بریم

چیزی نگفتم، کمک کرد تا لباسمو بپوشم، از اتاق بیرون اومدیم که گفت: روز تو درست کن پخش شده

__ باشه

ارسام: بهتره گردنتو بیوشونی؛ خونمرده شده، به خاطر خودت میگم، اکه دوست نداری سامان و پارسا بفهمند وگرنه من از کسی ابایی ندارم، نمی خوام به خاطر گناه نکرده متهم بشی

__ خیلی خب

نگاهی به ساعت بزرگ سالن که 12 نیمه شبو نشون میداد انداختم، بعد از تجدید رژیم دنبال پارسا و سامان گشتم...

پارسا مشغول گپ زدن با چند تا پسر و دختر هم سن خودش بود، رفتم کنارش:

__ پارسا؟

برگشت و با تعجب نگاهم کرد: یسنا خوبی؟ کجا رفته بودی؟

__ همین اطراف بودم، سامان کجاست؟

__ داره می رقصه

__ میشه بریم خونه؟

__ خسته شدی؟

__ اره، تازه فردا باید با ترنم برم خرید

__ باشه، همین جا بمون تا برم سامانو پیدا کنم

__ پارسا میگم اگه شما میخواهید بمونید من خودم با اژانس میرم

__ نه! صبر کن الان میام

داشت میرفت دنبال سامان که صداش زدم:

__ پارسا

__ بله

__ ممنون

لبخندی زد و تو تاریکی و دود سالن گم شد

منتظر سامان ایستاده بودم که دستی دور کمرم حلقه شد، برگشتم که ارسامو دیدم

داشت با چشم های خمار و جور خاصی بهم نگاه میکرد:

__بریم خانوم

با تعجب پرسیدم: کجا؟؟؟

فکر کنم ما یه کار نیمه تموم داشته باشیم...

__باید برم خونه

دستشو برداشت و با تعجب گفت: یسنا، اَخه...

__گفتم که

__باشه پس این شمارم، خوشحال میشم بهم زنگ بزنی

کار تو گرفتمو گفتم: تا چی پیش بیاد

می خواست حرفی بزنه که او مدن پارسا و سامان مانع شد. بعد از خدا حافظی از ارسام رفتیم

پارسا و سامان منو رسوندن خونه و رفتند. در رو باز کردم و وارد شدم. همه خواب بودند، رفتم تو اتاقم لباسمو دراوردم و لباس خواب پوشیدم.

در حال شونه کردن موهام جلوی آینه بودم که چشمم به خون مردگی های دایره شکل روی گردنم خورد، ارسام حق داشت بگه حواسم باشه کاملاً مشخص بود خون مردگی های گردنم جای چیه. خوب شد به حرف ارسام گوش کردم و برگشتم با شالم گردنمو پوشوندم.

صبح هم مثل بقیه ی روزها دیر از خواب بیدار شدم، اول از همه به ترنم زنگ زدم تا بگم دیر تر بیاد بریم خرید

بعد از دو بوق جواب داد:

__بله؟

__سلام ترنم

__سلام یسنا جان خوبی؟

_مرسی، ترنم میشه دیرتر بیای بریم خرید اخه کلی کار دارم، دیشبم مهمونی بودم خستم

_راستش یسنا! میخواستم دیروز بهت زنگ بزنم که یادم رفت، من تاریخ سفرمونو اشتباه دیدم 29 بوده نه 19

_باشه پس هفته دیگه میریم خرید

_اره دیگه، حالا بعدا قرار میزاریم

_باشه فعلا

_خدافظ عزیزم

بلافاصله بعد از اینکه قطع کردم گوشیم زنگ خورد، شماره ناشناس بود

_بفرمایید

_سلام یسنا خوبی؟

چقدر صداس اشنا بود... شما؟

_نشناختی؟

(اخه باهوش اگه شناخته بودم که نمی گفتم شما): نخیر میشه خودتونو معرفی کنید؟

_ارسامم

با گفتن اسمش همه ی صحنه های دیشب برام تداعی شد

_مرسی تو خوبی ارسام؟

_نه یسنا خوب نیستم، نباید دیشب میرفتی، نباید اونجوری تنهام میزاشتی

_شمارمو از کجا آوردی؟

_از پسر عموی عزیزت گرفتم

_کدومشون؟

_سامان. بحثو عوض نکن یسنا، جواب منو بده

_باید میرفتم، دیرم شده بود

_میخوام ببینمت

_نمی تونم کار دارم

در حالی که سعی میکرد صداش به فریاد تبدیل نشه گفت: برای من بهونه ی الکی نیار، گفتم میخوام ببینمتپ

_بهت گفتم نمیشه ارسام، حداقل امروز نمیشه

_پس فردا منتظر تماس و مشخص کردن محل قرار هستم

_حالا تا فردا

و بدون اینکه منتظر جواب ارسام باشم قطع کردم

عصبی بودن ارسام برام خیلی عجیب بودم، اخه من که کار بدی نکرده بودم...

تا شب سرمو با اینترنت و فیلم دیدن گرم کردم، ساعت 12 بود که برام sms اومد از طرف ارسام بود، نوشته :

farda 5 joloie khunatun montazeram, zood bia,dust nadaram ziad montazer bemunam

shab khosh HONEY

دلَم می خواست جلوم بود تا با همین گوشی می زدم تو سرش، از ارسام خوشم میومد ولی یه جورایی ازش خجالت میکشیدم. تا حالا با پسرای زیادی دوست شده بودم ولی با هیچ کدوم رابطه ی اینجوری نداشتم، درسته دختر زیاد راحتی بودم ولی نه تا این حد...

نمی دونم اون شب چه بلایی سرم اومده بود که در مقابل ارسام مقاومت نکردم، هر گندی بودم حداقل تا حالا دختر مونده بودم.

پسره ی احمق به من دستور میده، بعد اداشو دراوردم، دوست ندارم زیاد منتظر بمونم، فکر کرده من با یک شب خوش honey خر میشم.

به خودم که نمی تونستم دروغ بگم، دوست داشتم با ارسام دوست بشم ولی میدونستم ارسام انتظاراتی ازم داره که دوست ندارم بهشون عمل کنم.

بهش جواب دادم: نیا ارسام چون من نمی تونم پیام و گوشی ام رو خاموش کردم و خوابیدم

صبح که چه عرض کنم ظهر از خواب بیدار شدم، یلدا خونه بود

_سلام بر خواهر گلم

یلدا:کم زبون بریز

_یلدا جوووووووووووووونم

_دوباره چی میخوای

_یلدا جوووووووووووووونم

_بگو

_بریم خرید

_خرید؟

_اره من مانتو و شلوار و شال و...

یلدا پرید وسط حرفم:باشه باشه،فهمیدم دوباره قراره پاساژرو خالی کنی

پریدم بغلشو یه ماچ ابدار نصیب لپش کردم

_اه یسنا بمیری،صد دفعه گفتم تاپاله نجسبون

_چشم خواهرم،حالا زودباش کارهاتو بکن 4:30 بریم

_ها!!!برو بابا تو این گرما،اونم 4:30

_یلدا من شب کار دارم باید زود برگردیم،خواهش میکنم

_به یک شرط

_چی؟

_باید برام یک اسپری 212 بخری

_باشه بابا،فکر کردم حالا چی میخوای دوتا برات میخرم

ساعت 4:30 با یلدا از خونه خارج شدیم.با دقت اطرافو نگاه کردم،اثری از ارسام نبود. دربست گرفتیم و به سمت پاساژ... رفتیم.

خیلی خوش گذشت،اصلا مگه میشه خانومی بره خرید و بهش خوش نگذره،حدودای ساعت 8 بود که برگشتیم،تو کوچمون بودیم که ارسامو روبه روی خونمون درحالی که به ماشینش تکیه داده بود دیدم...

رنگم به وضوح پریده بود و دست و پام می لرزید ولی اون هنوز ما رو ندیده بود، دست یلدا رو کشیدم و نگهش داشتم

یلدا که از حرکت ناگهانی من تعجب کرده بود با نگرانی پرسید: چی شد یکدفعه؟

_یلدا می خوام بهت یه چیزی بگم

_خب؟

_اون پسر رو می بینی؟ (وبا دست ارسامو که در حال کلنجا رفتن با گوشیش بود نشون دادم)

بی حوصله تر از قبل گفت: خب؟؟!!

_من قبلا باهاش دوست بودم ولی الان بهم زدم

_ابن که چیز جدیدی نیست، حالا چرا؟

_چون انتظاراتی ازم داشت که از پشش برنمیومدم

چشم های یلدا چهار تا شده بود: حالا اینجا چیکار میکنه؟

_از اینکه باهاش بهم زدم ناراحته، یلدا دستم به دامن

_بیا بریم، نترس

درسته یلدا از ارسام کوچکتر بود ولی حداقل 6 سال از من بزرگتر بود و بهتر از من از پس ارسام بر میومد

نزدیکتر که شدیم متوجه شدم یلدا داره چیزی رو تو گوشیش save میکنه

_چی کار میکنی یلدا؟

_شماره ماشینشو برداشتم

_وااا! چرا چی؟ شماره ماشین اینو می خوای چی کار؟

دیوونه اومدیم و برداشت بردت باید دستمون جایی بند باشه یا نه

تقریبا رسیده بودیم به ارسام که سرشو بلند کرد و با خشم زل زد تو چشم هام، سرمو انداختم پایین

یلدا به حرف اومد: کاری دارید اقا؟

ارسام: اون کسی که باید بفهمه چی کار دارم فهمید

دروغ چرا از ارسام می ترسیدم ولی از ابروم بیشتر: یلدا من میرم خونه

داشتم به طرف در می رفتم که دستم کشیده شد، ارسام در حالی که مچ دستمو فشار میداد گفت: چرا که نه عزیزم با هم میریم خونه، البته نه این خونه...

به زور دستمو از دست ارسام بیرون کشیدم و ازش فاصله گرفتم و گفتم: من با تو بهشتم نمیام

ارسام داشت میومد به سمتم که یلدا جلوش وایستاد و در حالی که انگشتشو تهدید امیز به سمتش گرفته بود گفت: ببین اقا پسر، بعد انگار چیزی یادش اومده باشه پوزخندی زد و ادامه داد: البته فکر نکنم تا حالا پسر مونده باشی، ببین آقای مرد (مرد رو با لحن کشیده گفت) یسنا مادرو پدر و خانواده داره، بی کس و کار نیست که هرجا خواستی ببریش. توهم اگه کاری داری با خانوادت بیا، البته اگه خانواده داشته باشی...

ارسام درحالی که کبود شده بود چشم غره ای بهم رفت و سوار ماشینش شد، همون طور که دنده عقب می رفت سرشو از پنجره آورد بیرون و گفت: من دست از سرت بر نمیدارم یسنا

سرمو انداختم پایین و در رو باز کردم و پله ها رو به سمت بالا در پیش گرفتم، یلدا پشت سرم میومد، بعد از سلام به مامان رفتم تو اتاق که یلدا هم اومد

یلدا: ارسام ادرس خونه رو داشت؟

از دهنم پرید: نه

_ مگه با هم دوست نبودید؟

ا...ا...ا... خب چرا ولی تا حالا دم خونه نیاورده بودمش

_ اهان

_ یلدا به نظرت تهدیدشو عملی می کنه

_ مگه شهرهرته! انترس بابا هیچ کاری نمی تونه بکنه

و از اتاق بیرون رفت

با بی حوصلگی روی تخت دراز کشیدم، یادم افتاد از صبح تا حالا گوشیم خاموشه، روشنش کردم که دیدن 3 تا sms از طرف سامان باعث تعجبم شد...

yasna bahat kar vajeb daram

yasna jane madaret gushito roshan kardi bezang behem

karam vajebe, bejonb dokhtar

بلافاصله بهش زنگ زدم، این همه اصرار اون هم از جانب سامان واقعا برام عجیب بود

بعد از بوق اول جواب داد و بدون اینکه به من اجازه صحبت بده شروع کرد

_سلام یسنا خوبی؟ باور کن نمی خواستم بهش ادرس بدما ولی ارسام خیلی اصرار کرد، گفت پای زندگیش درمیونه، گفت عاشق تو شده تو هم ردش کردی می خواد سر زده بیاد خواستگاریت که تو عمل انجام شده قرار بگیری منم گفتم بهتره شمارو بهم برسونم

از حرف های سامان حسابی گیج شده بودم، بعد از چند ثانیه که مغزم شروع به تجزیه و تحلیل کرد عصبانیت جای گیجی رو گرفت و در حالی که سعی می کردم خشمم موجب بالا رفتن صدام و خبر کردن مامان نشه گفتم:

_تواحمق ترین موجودی هستی که دیدم سامان. چرا بهش ادرس دادی؟ میمردی قبلش ازم پیرسی؟ احمق اخه اون ارسام اگه ادم بود که با تو و دوست نمی شد...حالم از تو دوستت با این مغز های معیوبتون بهم میخوره

و بدون اینکه به سامان اجازه دفاع بدم قطع کردم

خسته شده بودم. خودمو روی تخت ولو کردم. دیگه عqlم به جایی نمی رسید، ارسام شده بود بزرگترین درگیری ذهنیم که نمی دونستم باید باهاش چی کار کنم. نمی تونستم باهاش راه بیام چون نمی خواستم از اینی که هستم لجن تر بشم. حداقل هنوز دختر بودم، هنوز می تونستم سرمو جلو خانواده ام بلند کنم. باید با ترنم حرف بزنم، اون همیشه کمکم می کنه.

اونقدر تو افکارم غرق بودم که نفهمیدم کی خوابم برد.

برای اولین بار تو تابستون صبح زود از خواب بیدار شدم، البته تو فرهنگ لغت من به 10 و 11 میگن زود. بلافاصله به ترنم زنگ زدم

_الو ترنم سلام

_به به یسنا خانوم خوب هستید شما؟

_نه ترنم داغونم میشه بیام خونتون؟ باید باهات حرف بزنم

لحنش جدی شد:اره عزیزم بیا، اتفاقا امروز کاری هم ندارم

_مزاحم نباشما؟

_ساکت شو بابا،منتظرتم

حاضر و آماده راهی خونه ترنم که دو تا کوچه از ما بالاتر بود شدم.زنگ زدَم که صدای شاد ارمان اومد :

_بیا تو یسنا

رفتم داخل و مسیر پله ها رو برای رسیدن به طبقه دوم در پیش گرفتم.ارمان کنار در واحدشون ایستاده بود.بغلش کردم:

_سلام شیطون من.و یه ماچ ابدار چسبوندم رو لپش

ارمان در حالی که لپشو پاک می کرد گفت:اه ... یسنا صد دفعه بهت گفتم بهم تف نچسبون بدم میاد

مثل همیشه بی خیال خندیدم و رفتم داخل

ترنم:دوباره چی کار کردی که صدای ارمان درومده؟

_هیچی بابا من فقط داداش خوشگلتو بوس کردم،ارمان زیادی شلوغش می کنه

همون موقع هم ارمان اومد و با لحن کودکانه ای که همیشه می خواست خودشو بزرگ نشون بده گفت:بوس که نه تاپاله بارونم کرد

ترنم زد زیر خنده و به من گفت:بیا بریم تو اتاقم،ارمانم الان باید با دوستش برن کلاس

_مامانت نیست؟

_نه رفته خونه خالم،بعد از ظهر میاد

نشستم رو تخت و تکیه دادم به دیوار،ترنم هم کنارم نشست و گفت:بگو عزیزم،هرچه دل تنگت می خواهد بگو

_ترنم تو منو میشناسی،دختر راحتیم و تا حالا گند های زیادی زدم،با پسرای زیادی رابطه داشتم ولی از بغل کردن و لب دادن فراتر نرفتم،تا حالا با هیچ پسری رابطه ی اونجوری نداشتم ولی من گند زدم ترنم ،گند زدم

صورتمو با دستام پوشوندم،دوست نداشتم گریه کنم،یادم نمیاد به جز مواقع تنهایی گریه کرده باشم،به نظرم اشک های هر کس ارزش داره و نباید به خاطر هر کس و جلوی هر کسی ریخته بشه...

ترنم با نگرانی پرسید: چی کار کردی یسنا؟بگو تا از نگرانی نمردم

_با سامان و پارسا رفتم مهمونی دوستشون ارسام،اون ازم درخواست رقص کرد،نمی دونم چرا خامش شدم و به درخواستش جواب مثبت دادم.نمی دونی ترنم نزدیک بود من...من باکره بودنمو از دست بدم ولی تو آخرین لحظه یکی اومد و ارسامو صدا کرد،مثل اینکه اتفاقی افتاده بود ،منم بلافاصله برگشتم خونه ولی ارسام ولم نمی کنه

ولی ارسام ولم نمی کنه،شمارمو و ادرس خونمونو گیر آورده،میگه نباید تنهات میذاشتم،میگه نباید اون شب اونجوری ولش می کردم.ولم نمی کنه ترنم،من از ارسام خوشم میاد ولی عاشقش نیستم،اونم یکیه مثل بقیه پسر ها ،منو به خاطر جسمم میخواد که بعد از اینکه بی ابروم کرد و یه بچه گذاشت ور دلم بذاره بره...

ارسام یه پسر همه چی تمومه که هر دختری ارزوشو داره ولی این فقط ظاهر قضیه است،ارسام یک لجن به تمام معناست...

ترنم:پس یعنی ارسامو دوست نداری؟

_ازش خوشم میاد ولی دوستش ندارم،عاشقشم نیستم.اون منو می خواهد تا نیاز هاشو رفع کنم . من حتی اگه عاشق کسی هم باشم برای رفع نیازش باهاش نمی مونم.

_حالا می گی چیکار کنم ترنم؟

_باهاش حرف بزن،تکلیفتو باهاش روشن کن،بهش بگو نمی تونی باهاش راه بیای

_می ترسم باهاش تنها باشم،از اون هیچی بعید نیست

_اچه دختر خوب من که نگفتم پاشو برو خونس باهاش حرف بزن که می گی می ترسم باهاش تنها باشم.باهاش تو به جای شلوغ مثل پارک یا چه میدونم مرکز خریدی،رستورانی از این جور جاها قرار بذار

_باشه،ببینم چی میشه...

_راستی حتما تهدیدش کن،مثلا بهش بگو اگه تا دو ساعت دیگه برنگردم خونه یلدا به پلیس خبر میدی،شمارتم داره،از این حرفا دیگه

_باشه فهمیدم

_یسنا تو رو خدا زودتر باهاش حرف بزن شر قضیه رو تا قبل از سفرمون بکن

_باشه بابا

و در حالی که از روی تخت بلند میشدم گفتم:برم دیگه

ترنم:کجا،بمون باهم نهار بخوریم منم تنهام

_نه بابا،برم زودتر به این ارسام خر زنگ بزنم شرشو کم کنم

_از اون لحاظ، باشه برو مواظب خودتم باش

بغلش کردم و بعد از خداحافظی به سمت خونه راه افتادم.

مثل اکثر اوقات خونه خالی از سکنه بود، رفتم تو اتاقم و گوشیمو از روی میز ارایش برداشتم

15 تا miss call از ارسام داشتم، بهش زنگ زدم تا همین امروز همه چی تموم بشه

بلافاصله جواب داد: یسنا هیچ معلوم هست کدوم گوری هستی؟ میدونی چند بار بهت زنگ زدم

با عصبانیت گفتم: ارسام حق نداری سر من داد بزنی

_من حق هر کاری رو دارم

_تو هیچ کس من نیستی که حقی داشته باشی، الانم زنگ زدم قرار بزارم همدیگرو ببینیم ولی پشیمونم کردی

_یسنا وقت خوبی رو برای بازی انتخاب نکردی

_بازی نمی کنم ارسام، می خواهم حرفامو بهت بزنم

_الان میام دم خونتون دنبالت

_نه خودم میام ولی قبلش باید بهم قول بدی، یه قول مردونه، ارسام باید به شرف قسم بخوری که باهام کاری نداشته باشی

_یسنا من من فقط

_هیچی نگو ارسام فقط قول بده این تنها شرط اومدمنه

_باشه، به شرفم قسم کاری باهات ندارم. نیم ساعت دیگه سر کوچتونم

_باشه خداافظ

نمی خواستم زیاد تیپ بزنم ولی خوب اهل ساده بودن نبودم، شلوار جین مشکی با سارافون یشمی و بلوز مشکی زیرش و شال یشمی پوشیدم.

فرق کج مثل همیشه و دسته ای از موهای رنگ شده ام رو هم بیرون ریختم. خط چشم کلفتی به همراه سایه ی یشمی کشیدم و با ریمل هم یه حال اساسی به مژه هام دادم. رژ گونه گلبهی و رژ لب صورتی پر رنگم رو هم چاشنی ارایشم کردم.

نگاهی به ساعت کردم، 10 دقیقه هم از نیم ساعت تعیین شده گذشته بود، با آرامش عطر رو روی خودمو و موهام خالی کردم و ال استار های مشکی ام رو پوشیدم و از خونه بیرون زدم.

ارسام سوار بر ایکس 6 خوشگل سفیدش سرکоче بود، بدون تعارف در جلو رو باز کردم و نشستم...

بوی تند عطر ارسام فضای ماشینو پر کرده بود، چند ثانیه ای که گذشت با ابروهای بالا رفته بهش نگاه کردم: نمی خوای حرکت کنی؟

_خیلی پر رویی 10 دقیقه است منو کاشتی اینجا

_هم چین میگی 10 دقیقه انگار 10 ساعته اینجا می ایستای ابرو دیگه

با اینکه زود اومده بود ولی چه تیبی زده بود، شلوار جین سرمه ای و تی شرت سفید چسبی که روش نوشته های انگلیسی سرمه ای داشت [شش تیغه کرده بود، موهاشو هم که حسابی ژل مالی کرده بود. مشخص بود بهترین تیپشو زده تا باهاش راه بیام ولی این تو بمیری از اون تو بمیری ها نیست ارسام خان...

با صدای ارسام که اعلام رسیدن می کرد از فکر بیرون اومدم، تو پارکینگ بودیم، پیاده شدیم، ارسام دزدگیر ماشینو زد و دستمو گرفت. خواستم دستم رو از حصار انگشتانش بیرون بکشم که اجازه نداد و کنار گوشم گفت: نترس کاری باهات ندارم فقط می خواهم مثل دوتا دوست خوب جلوه کنیم باشه؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم و راه افتادیم، رستوران خیلی شیکی بود، ارسام میز دنج و دو نفره ای رو پیشنهاد کرد، گارسون با منو به سمتمون اومد.

ارسام: چی می خوری؟

با نگاهی سرسری به منو گفتم: پاستا با سس تارتار

ارسام هم استیک گوشت با سبزیجات سفارش داد، به علاوه تمام مخلفات

ارسام: خب یسنا خانوم من منتظر حرف هات هستم

نمی دونستم باید چه جوری شروع کنم هیچ وقت مقدمه چین با سخنران خوبی نبودم ولی بالاخره باید می گفتم...

_ارسام من اهل مقدمه چینی نیستم پس یه راست میرم سر اصل مطلب، من دختر راحت و ازادی هستم با پسرای زیادی بودم، بوسه زیاد داشتم ولی تا به حال رابطه جنسی نداشتم. ببین ارسام...

اوردن غذاها مانع ادامه صحبتیم شد.

ارسام: بهتره اول غذا بخوریم

_نه می خوام حرفمو بزنم

_پس هم غذا بخوریم هم حرف بزنیم، قول میدم گوش بدهم

_ارسام من نمی دونم اون شب چه بلایی سرم اومده بود که راحت باهات همراه شدم، من هرچقدر هم گند باشم ولی هنوز دخترم و حاضر نیستم دختر بودنم رو با چیزی عوض کنم، نمی خواهم این یه ذره ابرویی که جلو مامان و بابام دارم و هم از بین ببرم، نمی خواهم اگه قرار شد ازدواج کنم مامان و بابام سرافکنده بشن.

من امثال تو رو خوب می شناسم، از اول راهنمایی تا حالا باهاتون بودم، شناختم اونقدر کافی هست که میدونم بعد از این که به خاصیتون برسید و ارضا بشید چی کار می کنید. براتون مهم نیست کسی رو بی ابرو کنید با نه، مهم خودتونید و خودتون...

ارسام مات داشت نگاهم می کرد

_ارسام من با دوست پسر داشتن مشکلی ندارم ولی من منبع رفع نیازات نیستم، منبع رفع نیاز هیچ پسری نیستم. این حرف اخرم بود

بلند شدم و بدون اینکه به ارسام نگاه کنم از رستوران بیرون رفتم.

بازم میام...

داشتیم کنار خیابون راه می رفتم که بازوم کشیده شد، تا اومدم بفهمم جریان چیه پرت شدم تو یک ماشین و بلافاصله حرکت...

سرمو چرخوندم که چهره ی کبود و غضبناک ارسام رو دیدم، دستمو گرفت و محکم فشار داد و گفت:

_حرفاتو زدی و رفتی خانوم کوچولو، هنوز نفهمیدی وقتی یه چیزی میگی باید منتظر جواب طرف هم باشی؟ هر عملی هم یه عکس العملی داره حرف که جای خود...

انقدر با سرعت رانندگی می کرد که از ترس تو صندلی فرو رفته بودم، اونم منی که عاشق سرعت بودم.

خیلی زود رسیدیم...

رسیدیم سر خط، همون جایی که تمام این ماجراها شروع شد... ارسام پیاده شد و در سمت منو باز کرد

ارسام: پیاده شو

_نمی خواهم

_بسنا روی سگ منو بالا نیار، بهت میگم پیاده شو

با صدایی لرزون گفتم:

_ارسام تو قول دادی، تو به شرفت قسم خوردی باهام کاری نداشته باشی...

پوزخندی زد و گفت: اره به شرافت نداشته ام قسم خوردم. یسنا با زبون خوش پیاده شو

یک ان یاد سفارش های ترنم افتادم، اونقدر هول بودم زودتر حرف هامو به ارسام بگم و برم که اصلا یادم رفت تهدیدش کنم

ارسام که دید هنور بی حرکت سر جام نشستم دستم رو کشید، محکم فرمون رو چسبیدم

ارسام در حالی که فریاد میزد گفت: یسنا خونت حلال میشه ها...

_نکن ارسام، من نمیام، می خواهی باهام چی کار کنی؟

_بیا پایین یسنا کاریت ندارم

_دروغ میگی

_یسنا بهت گفتم کاریت ندارم ولی اگه تا دو دقیقه دیگه اینجا بمونی هرچی دیدی از چشم خودت دیدی

_باور نمیکنم ارسام، همه حرفات دروغه

_باشه خودت خواستی

خم شد تو ماشین و دستاش رو دور کمرم حلقه کرد و اوردم بیرون و انداختم رو کولش و به سمت ساختمون حرکت کرد...

سعی می کنم بازم بذارم ولی قول نمیدم...

انقدر دست و پا زدم که از رو کولش افتادم پایین، دستمو گرفت و کشون کشون بردم داخل خونه...

در اولین اتاق رو باز کرد و پرتم کرد روی تختی که اون جا بود، انقدر بر اثر کشیده شدن روی زمین داغون بودم که توان حرکت نداشتم.

ارسام در رو بست و در حالی که لباس هاش رو در میاورد گفت:

_تو نمی فهمی یسنا، نمی دونی برای یه مرد چقدر سخته که تا پای خواسته اش بره ولی بهش نرسه...

صدای ممتد زنگ در باعث روشن شدن امید توی دلم شد ولی ارسام بدون توجه به صدا به حرف هاش ادامه داد:

_نمی فهمی چه بلایی سر غرورش میاد؟ نمی دونی وقتی یه مرد رو تحریک می کنی بعد ولش می کنی چه بلایی سرش میاد؟

من باید کارم رو تموم کنم یسنا، میدونی چند شبه یه خواب اروم ندارم؟ همه اس باید به فکر اون شب باشم
اومد طرفم، دیگه غرورم برام مهم نبود، گریه می کردم، اشک هام همه ی صورتم رو خیس کرده بود، ارسام شروع به در آوردن لباس هام کرد...

صدای زنگ هم قطع شد و تنها امید من نا امید...

به ارسام التماس می کردم ، از ته دل ناله می زدم:

_ارسام بس کن، ارسام تو رو خدا تمومش کن، ارسام من نمی خواهم باهات باشم، ارسام...

لب های ارسام رو لب هام قرار گرفت و صدای فریاد و التماسم رو خفه کرد...

دستم رو روی سینه های برهنه اش گذاشتم و سعی کردم هلش بدهم عقب ولی دریغ از ذره ای جابه جایی...

دستش به سمت لباس زیرم رفت که در با شدت باز شد...

ارسام سریع به طرف در برگشت، چشم هاش چهارتا شده بود، نمی دونستم از خوش حالی چی کار کنم، دیگه بدن برهنه ام که فقط توسط لباس زیر پوشیده شده بود برام مهم نبود...

نمی دونم چه حکمتی بود که رابطه ی من و ارسام با باز شدن در نیمه تموم می موند ولی هرچی که بود خدا رو شکر.

ارسام از روم بلند شد و بدون خجالت ایستاد، مردی که کاپشن چرم و شلوار مشکی به تن داشت جلو آمد و بدون اینکه نگاهی به من بکنه رو به ارسام گفت:

_اقای ارسام احتشام؟

_اقای ارسام احتشام؟

_خودم هستم

در حالی که کارتش رو به ارسام نشون میداد گفت: سروان علی رضا بردبار هستم، شما متهم به جرم قاچاق اسلحه و مواد مخدر هستید، ما حکم بازرسی خونه رو داریم.

حکم رو جلوی ارسام گرفت و بعد از چند ثانیه نگاهی به پشت سر کرد و گفت:

_سید بگو بچه ها بیان تو...

ارسام به طرفم اومد و ملافه ای انداخت روی پاهام گفت:

__پاشو خودتو جمع کن

ملافه رو دور خودم پیچیدم و لبه ی تخت نشستم ولی هنوز هم پاهای لختم معلوم بود. سرم رو انداختم پایین، دست خودم نبود اشک هام همینطور میومدند و من قادر نبودم جلوشونو بگیرم.

یک لحظه سرم رو گرفتم بالا تا اوضاع رو بررسی کنم که چشم هام تو دو تا چشم قهوه ای روشن که با تعجب زل زده بود به من قفل شد، شاید چند ثانیه بیشتر طول نکشید که سرش رو پایین انداخت به طرف آقای پلیسی که میدونستم سروان بردباره و مشغول صحبت با ارسام بود رفت.

انگار ارسام هم از فرصت استفاده کرده بود و لباس پوشیده بود...

پسره صبر کرد تا سر جناب سروان خلوت بشه بعد بدون اینکه بخواد صداش رو پایین نگه داره گفت:

__این جا چه خبره علی؟

__نمیدونم چی بگم وا...، خودت که می بینی؟ بچه ها رفتند تفتیش؟

__اره داداش خیالت جمع

به طرف لباس هام رفتم و برشون داشتم، صدایی از پشت سر گفت: میتونی بری تو حموم بپوشیشون... برگشتم که دوباره همون چشم های قهوه ای روشن رو که از نزدیک به عسلی هم می زد و رگه های سبز داشت دیدم.

رفتم تو حموم و در حالی که با خودم اشک می ریختم لباس هم رو پوشیدم و بیرون اومدم. پسره در حالی که تکیه اش رو از دیوار کنار حموم بر میداشت بهم نگاه کرد و گفت:

__شما هم باید همراه ما بیای

با تعجبی امیخته به ترس گفتم:

__من...من برای چی اخه؟

__باید برای این جا بودنتون توضیح بدید. ما این جا مقدار زیادی اسلحه و مواد مخدر پیدا کردیم و آقای احتشام ادعا دارند که شما در قبال گرفتن مواد تن فروشی می کردید...

احساس می کردم چشم هام اونقدر گشاد شده که می خواهد از کاسه بزنه بیرون:

__ولی من...من...اون منو به زور آورد این جا...من نمی خواستم

_من کاره ای نیستم خانوم، من فقط فرمانده بسیجم، بهتره شما هم بیایید اداره تا از خودتون دفاع کنید.

سرم رو تکون دادم و پشت سرش راه افتادم.

تو خونه پر از مامور بود و داشتند همه ی سوراخ سنبه ها رو می گشتند، ارسام هم در حالی که به دستش دستبند زده بودند یک گوشه ایستاده بود و یه مامور هم کنارش بود...

همون پسر دوبره سروان بردبار رو صدا زد. سروان دستش رو به علامت صبر کن تکون داد.

چند دقیقه بعد سروان اومد:

_جانم سید؟

_علی جان این خانم رو با کی بفرستم اداره؟

_خودت ببرش

_من که نمی تونم. ببرمش چی بگم اخه؟

_الان باهات یه سرباز می فرستم با اون برید، به سرهنگ بگو ازش بازجویی بشه

باشه فقط زود باش که کلی کار دارم، باید برم پایگاه

همراه با پسر و سرباز راه افتادم و با 405 پلیس به سمت اداره آگاهی رفتیم.

روی صندلی نشسته بودم و با پاهام ضرب گرفته بودم، پسر که هنوز هم اسمش رو نمی دونم طول راهرو رو قدم رو می رفت، سربازه هم مثل عجل معلق و ایستاده بود بالا سرم.

بالاخره سرهنگ افتخار دادند و از جلسه بیرون اومدند، با پسر دست داد و بعد هم دستشو گذاشت پشت کمرش و بردش داخل اتاق.

10 دقیقه بعد سرهنگ بیرون اومد و رو به سرباز گفت:

_خانم رو بیار اتاق بازجویی...

چند دقیقه بعد دوباره همون پسر اومد، روی صندلی روبه روم نشست و شروع به صحبت کرد:

_جناب سرهنگ ازم خواست خودم ازت بازجویی کنم چون حرف های آقای احتشام فقط در حد ادعاست و شاهی نداره تا شما رو متهم به تن فروشی و گرفتن مواد مخدر بکنه، البته اون وضعی که ما شما رو دیدم باعث انحراف ذهن

میشه ولی خب هزارتا احتمال وجود داره که می تونه ادعای اقای احتشام رو خنثی کنه. حالا هم بهتره شما هرچیزی رو که می دونید به علاوه ی مشخصاتتون بهم بگید.

هرکاری کردم نتونستم پیش خودم اعتراف نکنم که صدای رسا و قشنگی داره، صداش مردونه ی مردونه بود...

سعی کردم تجزیه و تحلیل هایی رو که هنگام صحبتش ازش کردم تو ذهنم بیارم...

چشم های قهوه ای روشن با رگه های سبز، بینی استخوانی و خوش ترکیب، لب های قلوه ای، پوست گندمی و ته ریشی که باعث جذاب تر شدنش شده بود...

خیلی از ارسام سرت تر بود، حتی قدش از ارسام هم که فکر می کردم خیلی بلنده بلند تر بود، هیكلش هم که داد می زد ورزشکاری و ورزیده است...

برعکس ارسام که موهاش رو ژل مالی می کرد این خیلی ساده داده بود بالا که خیلی هم بهش میومد...

قبل از اینکه ذهنم بیشتر حول جوون مردم بگرده و دستور منحرف کردن بده شروع به صحبت کردم و به تجزیه و تحلیل های چند ثانیه ایم پایان دادم...

یسنا کیانی، 19 ساله. با ارسام احتشام تو مهمونی آشنا شدم.

من نمی خواستم با ارسام دوست باشم، اخه ... میدونید... راستش ارسام یه چیزایی از من می خواست که...

من نمیگم دختر خوبیما! نه ولی اونقدر هم بد نیستم که بتونم انتظارات ارسام رو برآورده کنم. اخه ارسام می خواست... چیزه...

پسره سرش رو به نشونه ی فهمیدن تکون داد و گفت:

_ می فهمم. لطفا ادامه بدید. اگه نمی خواستید با اقای احتشام باشید پس امروز توی خونه ی ایشون چی کار می کردید؟

می خواستم باهاش تموم کنم، بهش گفتم باید حرف بزنی، اومد دنبالم و رفتیم رستوران. من همه چیز رو براش گفتم، گفتم که نمی تونم باهاش باشم و دلایلم رو براش شرح دادم. بعد هم سریع اومدم بیرون چون دیگه نمی تونستم تحملش کنم. کنار خیابون راه می رفتم که ارسام بازوم رو کشید و پرتم کرد تو ماشین و به زور بردم خونه.

نمیدونم چرا نمی تونستم جلوش جملاتم رو کامل و درست بگم، سرم رو انداخته بودم پایین و صدام می لرزید ولی اون خیلی ریلکس منتظر بقیه ی حرفم بود:

_ دیگه فکر کنم بتونید بقیه اش رو حدس بزنید

پسره دستمالی به طرفم گرفت و گفت:

_اشک هاتون رو پاک کنید خانوم

با تعجب دستمال رو ازش گرفتن، اصلا نفهمیدم کی گریه کردم...

اینم دومین مذکری که جلوش اشک ریختم ولی چقدر جنساشون باهم فرق داشت، ارسام فقط به فکر خواسته اش بود و من براش مثل یه اشغال بودم ولی این با اینکه من رو تو اون وضع دیده بهم دستمال میدی و بهم میگه خانوم...

با اینکه من رو تو اون وضع دیده ولی بهم به چشم یک هرزه نگاه نمی کنه...

_خانم کیانی شاهی دارید که بدونه شما پیش ارسام احتشام بودید یا از قصدتون برای این دیدار اطلاع داشته باشه؟

_نه... ولی چرا... چرا... ترنم، ترنم می دونست قراره پیام پیش ارسام و همه چی رو باهاش تموم کنم...

_ترنم کیه؟

_دوستم

_خوبه حالا لطفا همه ی گفته های خودتون رو به علاوه ی مشخصات دوستتون و شماره و ادرسش رو اینجا بنویسید و

داشت از اتاق خارج می شد که گفتم:

_ببخشید اقا ارسام واقعا قاچاق چیه؟

_همون طور که بهتون گفتم من کاره ای نیستم که اطلاعات دقیق داشته باشم ولی تا جایی که میدونم بله، قاچاقچی اسلحه و مواد مخدر

_مجازاتش چیه؟

_هنوز مشخص نیست، مجازاتش بستگی به مدارک پیدا شده و اعترافات شواهد داره...

_ممنون

_سرش رو به نشانه خواهش می کنم تکون داد و رفت

خودمم تو رفتار خودم مونده بودم، تا به حال اینقدر مودبانه با یه جنس مذکر برخورد نکرده بودم، رفتار این پسره طوری بود که با اینکه سنی نداشت ناخواسته بهش احترام میداشتی.

تمام چیز هایی رو که خواسته بود نوشتم و منتظر شدم تا بیاد.

چند دقیقه ای تا اومدنش طول کشید، برگه ها رو گرفت و گفت:

_خانم کیانی جناب سرهنگ گفتند برید بازداشتگاه ولی من ازشون خواهش کردم که اگر خواستید همین جا بمونید، حالا هر طور که مایلید

با اینکه این اتاق کوچک و نسبتا تاریک رو هم دوست نداشتم ولی به بازداشتگاه ترجیح میدادم. تو فیلم ها دیده بودم بازداشتگاه ها چه شکلیه و گاهی چه ادم هایی توشن، حداقل اینجا خومم و خودم

_اگه بشه اینجا بمونم خیلی بهتره

_باشه

نمی دونم چند ساعت خسته کننده گذشته بود که سروان بردبار اومد و دستور آزادی رو صادر کرد.

از اتاق بازجویی که بیرون اومدم ترنم رو دیدم که روی یکی از صندلی های راهرو نشسته و در حال شکوندن رگ انگشتاشه، کاری که هروقت استرس داشت انجام میداد. با دیدنم بلند شد و به سمتم اومد، همدیگر رو بغل کردیم

ترنم: تو که منو کشتی از نگرانی دختر

در حالی که بغض کرده بودم گفتم:

_دیدي ترنم، گفتم می ترسم باهاش تنها باشم، دیدي گفتم از اون هر کاری بر میاد...

_غصه نخور عزیزم، خدا رو شکر که همه چیز تموم شد، اون بی همه چیز هم افتاد زندان...

بعد از خداحافظی از جناب سروان اومدیم بیرون.

قرار شد این ماجرا فقط بین من و ترنم بمونه، دوست نداشتم به مامان و بابا و یلدا چیزی بگم و باعث ناراحتیشون بشم...

ترنم بیچاره به خاطر اینکه روحیم رو عوض کنه و نذاره افسرده بشم و زیاد به اتفاقات پیش اومده فکر کنم هر روز میومد خونمون یا می خواست به بهونه های مختلف من رو از خونه بکشونه بیرون که موفق نمی شد...

ناراحتیم وقتی بیشتر شد که رشته ای که می خواستم قبول نشدم، البته با اینکه ترنم هم قبول نشد ولی همه اش سعی می کرد دلداریم بده و می گفت امسال بیشتر می خونیم و دوباره کنکور میدیم.

بالاخره یه روز مونده به سفرمون از سر اجبار و به خاطر اینکه دیگه چاره ای نداشتم با ترنم رفتم خرید وسایل مورد نیاز...

اول از همه به اجبار ترنم چادر خریدم، به چادر عادت نداشتم، اصلا تا حالا تو خانواده ام چادر ندیده بودم و هرچی از چادر تو ذهنم بود سر مردم تو خیابون دیده بودم.

ترنم برای اینکه راحت تر باشم چادر ملی رو پیشنهاد کرد ولی گفت خودش چادر ساده داره و از اون استفاده میکنه، منم چون از چادر و مدل هاش هیچی حالیم نبود قبول کردم... چند تا مقنعه در رنگ های مختلف هم خریدم...

بقیه ی وسایل مورد نیاز سفر مثل سنجاق قفلی و نخ و سوزن مسافرتی و از این جور چیزا بود که خونه داشتم.

شب خسته و کوفته رسیدم خونه، ترنم بهم یادآوری کرد که مانتو هایی که بر میدارم حتما بلند باشه، شلوار تنگ بر ندارم، کفش مناسب ببرم، ملحفه همراهم باشه، حوله و این جور چیز ها هم ببرم...

خلا صه یه لیست بلند بالا بهم داد و برای بار هزارم تا کید کرد هفت صبح حاضر باشم تا بیاد دنبالم و با هم بریم.

صبح خسته تر از همیشه از خواب بیدار شدم، تا هشت شب که با ترنم بیرون بودم، تا سه نصف شب هم وسایلم رو جمع می کردم، همه اش سه ساعت خوابیده بودم، دیگه جونی برام نمونده بود و فقط به امید اینکه تو اتوبوس می خوابم سر پا مونده بودم...

رفتم حموم و حسابی خودم رو شستم، لباسام رو پوشیدم و چمدونم رو برداشتم، دیشب با اهل خونه خداحافظی کرده بودم، اونا هم که انگار عادی ترین مسئله زندگیشون مسافرت رفته من به اهام خداحافظی کردند.

ارزو به دل موندم یه بار مامان یا بابا بهم گیر بدن یا یه چیزی بگم نه بیارن، یه بار روم حساس بشن... نه اینکه خیلی عزیز دورونه باشم دلشون نیاد رو حرفم حرف بزنن یا بهم گیر بدنا؟ نه!!!...

کلا بی تفاوت بودن... وقتی سوم راهنمایی ابرو هام رو برداشتم مامانم به جای اینکه دعوام کنه فقط گفت: مدرسه بهت چیزی نگنا؟ من حوصله ندارم پیام مدرستون... وقتی بهش می گفتم تولد فلان دوستمه برم یا نه؟ به جای اینکه بگه دوستت کیه؟ خانوادش چه جورین: می گفت: کادو گرون نخر یا!!! وضع بابا تو که میدونی؟

اره دیگه اگه کادو گرون می خریدم پول برای خریدای مامان و ارایشگاهش کم میومد...

ولی با همه اینا من بازم دوستشون داشتم و بهشون احترام میذاشتم. چون اعتقاد داشتم هر چقدر هم مادر و پدری بد باشند [همین که نه ماه ما رو تو شکمشون نگه داشتن و تا این سن بزرگمون کردند خیلیه...

اه بلندی کشیدم و دست از فکر کردن برداشتم. برای آخرین بار خودم رو تو اینه نگاه کردم، خودمونیم چادر هم به من میومد...

البته بعد از اون همه کلنجار رفتن های ترنم تا بهم یاد بده چه جوری چادر سرم کنم شده بودم این...

راس ساعت هفت از خونه زدم بیرون، ترنم هم چند دقیقه بعد اومد. با دیدنم سوتی زد و گفت:

_ به به، چه کردی یسنا خانوم، فقط کاش یه ذره از ارایشتم کم می کردی، اون زلف های حنایی رو هم میدادی تو...

_ ترنم صدات در بیاد می کشمت، برو خدا رو شکر کن همین چادر و مقنعه رو هم سرم کردم، دیگه حق گیر دادم نداری

_باشه بابا، حالا تو منو نخور

_مگه من اشغال خورم

_خیلی بی چشم و رویی یسنا...

_دلتم بخواد چشم و رو به این خوشگلی تو کوری که نمی بینی...

_باشه بابا اگه به تو باشه باید تا شب بحث کرد. بجنب تا جا نموندیم

رفتیم پایگاهی که قرار بود از اون جا بریم.

اول برامون یه سری برنامه مثل خوندن قران و سخنرانی و توضیح درباره ی شرایط اونجاو... گذاشتند.

به هر کدوممون یه چفیه دادند و بعد از قربانی کردن گوسفند و رد شدن از زیر قران به سمت اتوبوس ها رفتیم. تقریباً 10 تا اتوبوس پشت سر هم پارک شده بودند...

_ترنم میدونی شماره اتوبوسمون چنده؟

_یسنا گیجیا! حواست کجا بود داشتند اسم هامونو می خوندند، اتوبوس شماره 6 بودیم دیگه...

_خب بابا، داشتم چرت میزد، اخه خیلی خوابم میومد

_باشه، حالا زود باش بریم که الان اتوبوس پر میشه

_ترنم حدیث اینا هم هستن؟

_اره بابا تازه کلی از دوستاشونم اومدن...

تو اتوبوس روی صندلی های کنار در وسط نشستیم، خوبیش این بود که اب سرد کن اتوبوس هم درست جلومون بود...

نسیم و الهه و حدیث پشت ما نشسته بودند، حانیه و سبا هم جلومون بودند، بقیه هم از دوستای حدیث بدوند که کم کم آشنا شدیم

همه اتوبوس ها راه افتادند و فقط ما مونده بودیم؛ توی هر اتوبوس یه سرپرست بود با دو نفر که کمکش می کردند، یه مشاور و یه برادر بسیجی...

اما هنوز برادر بسیجی اتوبوس ما نیومده بود.

من کنار پنجه نشسته بودم و داشتم بیرون رو نگاه می کردم که ترنم گفت:

_بسنا مثل اینکه اقاهاه اومد...

سرمو خم کردم رو پای ترنم و سرک کشیدم که چشم هام چهارتا شد. با همون چشم های از حدقه دراومده زل زدم به ترنم:

_این...این که همون فرمانده بسیج است....

نقد یادتون نره. تا فردا خداحافظ

_این...این که همون فرمانده بسیجه است...

ترنم: فرمانده بسیجه کیه دیگه؟

_بابا همون که ازم بازجویی کرد، مگه اون روز ندیدیش؟

_مگه سروان بردبار و نمی گی؟

_نه بابا به جز سروان بردبار، من با این اومدم اداره آگاهی و خودش ازم بازجویی کرد

_من که ندیدمش

_حالا چی کار کنم ترنم؟

_چی و چی کار کنی؟

_ترنم چرا خنگ میزنی؟ این من و ارسام رو تو اون وضع دیده... ازم بازجویی کرده و همه چیز رو میدونه... وای حالا من چه جوری تو چشمات نگاه کنم؟

_ول کن بسنا، جدیدا حساس شدیا!

دیگه چیزی به ترنم نگفتم، نباید شک می کرد که ناخواسته انقدر به این آقای فرمانده احترام میذارم... به ظاهر اروم و ساکت سر جام نشستم ولی تو دلم غوغا بود...

پسره اومد و جلو اتوبوس ایستاد و شروع به صحبت کرد:

_سلام به همگی، من سید طاها متقیان فرمانده بسیج پایگاه ثارا... هستم (اسامی تخیلی است)، بابت تاخیرم از همه معذرت می خوام و امیدوارم سفر پر بار و...

یکدفعه نگاهش افتاد به من... چند ثانیه ساکت شد، با تعجب داشت بهم نگاه می کرد، معلوم بود خیلی شوکه شده...

ولی سریع به خودش اومد، نگاهش رو ازم گرفت و شروع به ادامه ی صحبتش کرد...

_بله امیدوارم سفری پربار و سرشار از برکت های معنوی داشته باشید...

با دقت بیشتری نگاهش کردم، شلوار کتون کرم و پیراهن کرم قهوه ای پوشیده بود، یه شال مشکی هم انداخته بود گردنش، با کتونی های مشکی adidas که اصل بودنش داد می زد...

رفت و جلو انوبوس نشست، سبا برگشت عقب:

_میگم بچه ها این چقدر خوب بود، مثلا بسیجیه!!!

ترنم: بهش می خورد هرچیزی باشه جز برادر بسیجی، خیلی خوش تیپ بود، وای چقدر هم خوشگل بود...

_اه...بس کنید دیگه، نکنه اومدید اینجا تا درباره ی این پسر بحث کنید؟

ترنم: خب بابا...چرا ناراحت میشی؟

زیر لب برو بابایی گفتم و سرم رو تکیه دادم به شیشه ،گوشیم رو دراوردم و هدستم رو وصل کردم .رفتم تو لیست اهنگ ها و شروع به گوش دادن کردم...

زاخار تور بینمون که نیست

وقتی مثل توپ تنیس

می پریم از پاریس ونیز

خرج اضافه میشه یه ریز

ولی...

ما بچه شمرونییم

اخرشم تهرونییم

یه چند ماه این جا مهمون

تورو رات نمیدن، حیوونی

اون که حال نکرد پس واسه بیرون، واسه ایرون

عربده از حنجره ها بود تا خون به پاچه بیرون

با اینکه ابی نیست ولی کوسه داره توش

گرسنه ارزوشون اینه، بزنی یه گاز به گوشت

زاخار این جا حل مشکلات تو رینگه

نگو اتش بس اون مال خوشگلا تو فیلمه

هه هه...

چون این بازیاتو کتمون نمیره

چیز خوب نداره بگه بگو خفه خون بگیره

چشم به اسمون که پاسبون خاکمونه

پانسمون زخم باز و بدن ما واسه اونه

گوش پروین کاخ نور

که بالا سر تاجمونه

رم می کنیم پا به جلو

دنیا نوک عاجمونه

تهران مال من.....

در همون حال گوش دادن به بقیه نگاه کردم،یه سریا خواب بودند،بعضی ها هم در حال حرف زدن یا خوراکی خوردن

و...

ساعت 12:30 بود که اتوبوس برای نهار و نماز نگه داشت...

همه پیاده شدیم...

بعد از مرغ بدمزه و خامی که چند تا قاشق بیشتر ازش نخوردیم بچه ها آماده شدند تا برای نماز برن

ترنم: یسنا پاشو بریم نماز

_تو که میدونی من نماز نمی خونم

_حالا بیا بریم همه بچه ها رفتند،می خوای تنها بشینی این جا چی کار؟

_اذیت نکن ترنم من همین جا میشینم تا شما ها برگردید

_اووووووووووف،هرچی ادم به تو میگه مثل یاسین تو گوش خر میمونه..هرجور راحتی بابا

یه گوشه جلوی رستوران منتظر بچه ها نشستم.

پسره که فهمیده بودم اسمش طاها ست در حالی که داشت استین های پیراهنش رو پایین میداد روبه روم ایستاد.

بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت:

_ شما نماز نمی خونید؟

نمی دونم چرا از اینکه بهم نگاه نکرد حرصم گرفت، گفتم:

_ نه مرسی، شما بفرمایید

_ ولی بد نیست شما هم کم کم شروع به خوندن نماز کنید...

با عصبانیت جواب دادم:

_ نماز خوندن یا نخوندن من به شما مربوط نیست، هر کاری کنم گنااهش پای خودمه. شما هم بهتره وقتی با کسی صحبت می کنید به جای زل زدن به زمین به طرف مقابلتون نگاه کنید که خدایی نکرده مردم فکر نکنند دیوونه اید و از بی کسی به صحبت با زمین روی آوردید...

سرش رو همون طور که پایین بود چند بار به چپ و راست تگون داد و رفت...

بالاخره سروکله ی ترنم و بچه ها ام پیدا شد و با هم به طرف اتوبوس رفتیم.

ساعت شش بعداز ظهر بود و همه فوق العاده خسته ولی با این وجود دلمون نمی خواست بخوابیم همه با هم جور شده بودیم و ترجیح میدادیم از کنار هم بودن لذت ببریم.

جو اتوبوسمون خیلی خوب بود، اکثرا پایه بودند اونایی هم که پایه نبودند خنثی بودند و کاری به کسی نداشتند.

بلند شدم دو زانو رو به عقب رو صندلیم نشستم:

_ بچه ها گوش بدید.

توجه همه بهم جلب شد. با صدای بلندتری ادامه دادم: می این اتوبوس رو بترکونیم ایول؟

همه هم که ماشااا... پایه جواب دادند: ایول

صدای گوشیم رو زیاد کردم و اهنگ **dirty dancer** رو گذاشتم و خودم هم با **enriquele** هم خونی کردم، بچه ها هم همراهی می کردند.

تو حال و هوای خودم بودم که با چرخوندن سرم طاها رو دیدم که دست به سینه داشت بهم نگاه می کرد...

تو صورتش هیچی نبود، نه عصبانیت، نه اخم، نه دلخوری ولی حالتش یه طوری بود... نمیدونم چه طوری بود که انگشتم ناخواگاه به سمت گوشیم رفت و اهنک رو قطع کردم...

با آرامشی که مال خود صداش بود و قبلا هم موقع بازجویی تجربه اش کرده بودم گفتم:

_خانم های محترم میدونید دارید چی کار می کنید؟ این اردویی که اومدید یه اردوی تفریحی برای شادی و اهنک و این جور چیزا نیست، نمی کم شاد نباشید، اتفاقا باید شاد باشید ولی حداقل این جا راه درست شادی رو برید. داریم میریم جایی که مکانش مقدسه، می خواهیم دوتا چیز یاد بگیریم نه چیز هایی رو هم که بلد بودیم یادمون بره و بدتر از این بشیم. پس لطفا مراعات حال خودتون رو بکنید.

همه ساکت شده بودند و فقط با حرکت سر حرف های طاهها رو تایید می کردند...

بعد از تموم شدن حرف هاش لبخند دل نشینی زد، تشکر کرد و نشست سر جاش.

چند ساعتی تا رسیدن به مقصد مونده بود، ترجیح دادم بخوابم تا از تنش با این آقای فرمانده در امان باشم...

نمی دونم چقدر گذشته بود که با صدای ترنم از خواب بیدار شدم... همگی پیاده شدیم و بعد از برداشتن چمدون ها به سمت حسینییه ای که قرار بود اون جا برنامه اجرا بشه رفتیم.

من که همه اش خواب بودم و چیزی نفهمیدم...

به سمت خوابگاه راه افتادیم، خوابگاه ما ساختمان سه طبقه ای بود که قرار شد ما به طبقه دوم بریم. تو هر طبقه دوتا اتاق بزرگ و پر از تخت های دو طبقه بود، ما همه تو یک ردیف و طبقه های دوم خوابیدیم.

اونقدر خسته بودم که سرم به بالش نرسیده رفتم اون دنیا.

ساعت 5:30 برپا داشتیم... نمی تونستم از خواب بیدار شم...

ترنم: یسنا پاشو همه رفتند صبحگاه فقط من و تو موندیم

_نمی تونم ترنم، به من فحش خواهر و مادر بده ولی صبح زود بیدارم نکن، دبیرستان هم همه اش تاخیر داشت.

_دیوونه بلند شو وگرنه خود فرمانده طاهها میاد بیدارت میکنه ها!!!

با شنیدن اسم طاهها مثل برق گرفته ها از خواب پریدم...

_نه... نه... نه... بیدار شدم دیگه بریم...

شلوار جین سرمه ایم رو با مانتوی کوتاه سفیدم پوشیدم، شال ابی و سفیدم رک هم سر کردم... وقت برای ارایش نبود ولی نتونستم از خیر خط چشم و رژلب بگذرم...

_خوب دیگه بریم، حاضرم

ترنم با خنده نگاه عاقل اندر سفیاهی بهم انداخت و گفت: اینطوری می خواهی بیای؟

نگاهی دوباره به خودم انداختم، ساده بودم....

_اره مگه بده؟

_یسنا حواست هست کجایی؟ حواست هست کی باهامونه؟ بابا سرت کن اون چادر رو دیگه...

_اها ن ببخشید حواسم نبود

چادر چروکم رو از تو چمدون بیرون کشیدم و انداختم رو سرم...

ترنم: یسنا اخیانا چادر تو از دهن سگ بیرون نکشیدی؟

_خفه شو ترنم راه بیفت که حوصله این فرمانده رو ندارم

هوا هنوز گرگ و میش بود، صبحگاه داشتیم و همه تو محوطه نشسته بودند و اقایی داشت صحبت می کرد...

خدا رو شکر ما که رسیدیم اخرای حرف هاش بود و چند دقیقه بعد تموم شدوبه طرف اتوبوس ها رفتیم و بعد از سوار شدن به سمت شلمچه حرکت کردیم و صبحانه رو هم تو اتوبوس خوردیم.

حدود شش ساعت تو راه بودیم

هوا افتضاح گرم بود و باد شدید گرمی هم میومد...

یک جه جمع شدیم و طاها شروع به سفارش کرد:

_خانم ها به هیچ وجه از جاده خارج نشید، تحت هیچ شرایطی از سیم خاردار ها اون طرف تر نرید، ممکنه خدایی نکرده مینی چیزی زیر پاتون منفجر بشه... مناطقی که دورش سبک خاردار پیچیده شده هنوز پاک پاسازی نشده، از هم جدا نشید، همین وضو بگیرید که تا ده دقیقه دیگه راه بیوفتیم، لطفا ماسک ها تونم بزنیند، گرد و خاک زیاده و خاک این منطقه الوده به خردله.

به سمت دستشویی زنانه رفتیم، بچه ها مشغول وضو گرفتن بودند، منم که اهل این حرفا نبودم و نبودم و نقش چوب لباسی رو داشتم...

ترنم: یسنا چادر مو بده

_خودت بیا ببین کدوم مال تو...

الهه: یسنا ساعت دست تو؟

_اره تو جیب مانتومه برش دار...

10 دقیقه شد 20 دقیقه ولی هنوز یه سرس از بچه ها نیومده بودند...

بالاخره بعد از نیم ساعت راه افتادیم

همه ماسک زده بودند و فقط من بودم که ماسک نداشتم... این ترنم احمق نمی دونسته باید ماسک بپاریم، خودش هم از یک نفر دیگه گرفته...

داشتم سعی می کردم خودمو بی خیال اینکه ماسک ندارم نشون بدم که متوجه نگاه های خیره ی طاهها شدم که داشت به طرفم میومد...

ناخواسته دستم به طرف شال و چادرم رفت و کشیدمشون جلو... نمیدونم چرا ولی احساس کردم با این کارم لبخند محوی روی صورت طاهها ظاهر شد...

هرچی طاهها نزدیک تر میشد سر من بیشتر تو گردنم فرو می رفت...

_خانم کیانی شما ماسک ندارید؟

چرا انقدر صداش برام دل نشین بود و بهم آرامش میداد؟ نتونستم لبخند ناخواسته ام رو از اینکه فامیلی ام یادشه پاک کنم

هم زمان با بالا بردن سرم گفتم:

_چه خوب فامیلیم یادتون مونده...

ولی وقتی با قیافه ی جدی اما اروم طاهها روبه رو شدم همه ی ذوقم کور شد.

خونسرد جواب داد: معمولاً اولین دیدار تو ذهن ادم می مونه، مخصوصاً منم که اولین بازجوییم بود...

دوباره خجالت زده شدم، جدیداً خیلی وا میدادم، جلوی این فرماندهه که دیگه واویلا بود...

_انگار متوجه سوالم نشدید، ماسک ندارید؟

_نه... راستش نمی دونستم باید ماسک بپارم

_بفرمایید...

با تعجب اول به چهره اش و بعد دست دراز شده به طرفم نگاه کردم...

دوباره گفت: بفرمایید، ضرر داره ماسک نداشته باشید.

_پس خودتون چی؟

_شما نگران نباشید، بگیرید دیگه.

با خجالتی که برای خودم هم عجیب بود ماسک رو گرفتم، لرزش دست هام برای خودم هم باور نکردنی بود...

بعد از دادن ماسک بدون اینکه بهم نگاهی بکنه رفت جلوی گروه.

ترنم با دو خودشو بهم رسوند:

_اوی ی ی... یسنا چی کارت داشت؟

ماسک رو نشون دادم گفتم: اینو بهم داد

_خدا شانس بده، چهار ساعت دنبال ماسک بودم هیچ کس نگامونم نکرد... حالا فقط همین؟ یعنی کار دیگه ای نداشت؟

_نه بابا چه کاری ذهن تو منحرفه گلم

_اخ که من قربون تو بچه مثبت برم... میدونستم این فرماندهه بی بخارتر از این حرف ها است...

حس کردم از حرف ترنم ناراحت شدم ولی گذاشتم پای اینکه طاهها بهم کمک کرده و خودمو مديونش می دونم...

ماسک رو زدم به صورتم و دنبال گروه راه افتادیم. همه جا بلندگو گذاشته بودند و صداهای صبط شده ی تیراندازی پخش می شد. بعد از پیاده رویی نسبتا متوسط به حسینییه ای رسیدیم که چند تا شهید گم نام اون جا بود.

اذان ظهر بود... طبق معمول یه گوشه نشستم...

نماز داشت زیادی طول می کشید... حوصله ام سررفته بود... بلند شدم که قبر شهدا رو دیدم که با چند تا پله از بقیه ی جاها جدا شده بود...

پله ها رو پایین رفتم و یه گوشه نشستم... حس خیلی خوبی داشتم... یه حسی که نمیدونم چی بود و تا حالا تجربه اش نکرده بودم... حس خوبم رو مديون شهدایی که اون جا بودند میدونستم و دوست داشتم برای جبران کاری براشون بکنم

خانومی رو در حال اشک ریختن دیدم، رفتم کنارش

_ببخشید خانوممن برای این شهدا چی کار می تونم بکنم؟

خانومه در حالی که اشک هاشو با گوشه روسریش پاک می کرد گفت:

_براشون فاتحه بفرست، قرآن بخون، اگر حاجت داری صلوات نذرشون کن... مطمئن باش دست رد به سینه ات نمی زنند مادر...

تو ذهنم تکرار کردم فاتحه... فاتحه... حمد و توحید بود... درسته نماز و قرآن نمی خوندم ولی این دوتا سوره رو دیگه همه بلد بودند...

زیر لب اروم زمزمه کردم.

_برا منم دعا کن مادر، شما جوونا دلاتون از پاک تر از ماست...

لبخندی به روی پیرزن زدم و گفتم: چشم

ولی هرکاری کردم نتونستم تو دلم به خودم پوزخند نزنم...هه...منظورش به من بود که دلم پاکه؟

ترنم: اه... یسنا هیچ معلوم هست کجایی دوساعته دارم دنبالت می گردم...

_خب بابا چه خبر ته حالا؟

_چه خبرمه؟ به خدا کم مونده بچه ها اسممو بذارن هاچ از بس که صبح تا شب در جست و جوی توام.

_خیلی دلت پره ها!!!

_تازه این یه بخش کوچیکش بود

_خیلی پررویی

_غلا!!!!!!م، حالا هم بیا بریم که می خواهند دوباره ی عملیات برامون توضیح بدهند

همه روی زمین روبه روی نقشه عملیاتی بزرگی نشسته بودیم و اقایی مشغول صحبت بود...

حرف هاش بد نبود، خوشم میومد.

طاها صدامون کرد:

_خانوم ها لطفا بیایید تو چادر روبه روی حسینیه برای صرف نهار...

داشتم کتونی هام رو می پوشیدم که دوباره همون پیرزنه رو دیدم...انگار داشت دنبال کفش هاش می گشت

بچه ها رفتند تو چادر، هر کاری کردم دلم نیومد بهش کمک نکنم...

_مادر دنبال چیزی می گردید؟

_کفش هامو پیدا نمی کنم دخترم

_کفش هاتون چه شکلیه؟

_مشکی ساده است، از این طبعی ها، پشتشم خوابوندم.

_شما همین جا وایستید من براتون پیداش می کنم میارم

_الهی سفید بخت شی

لبخندی زدم و رفتم سمت کفش ها...چند تا جفت مثل نشونی که بهم داده بود پیدا کردم،همه رو گرفتم تو بغلمو
اومدم پیش پیرزنه...

_کدوم ایناست مادر؟

یه نگاه انداخت به کفش ها یه جفا رو برداشت:

_ایناهش...الهی خیر از جوونیت ببینی...الهی خوشبخت شی...

_ممنون

برگشتم برم تو چادر که با چهره ی غضب الود طاهها روبه رو شدم...

بدون اینکه بدونم چرا ضربان قلبم بالا رفت...هول شده بودم،بی معنی گفتم:سلام...

طاهها با لحن عصبی گفت:علیک سلام...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:خانوم محترم معلوم هست کجا تشریف دارید؟

_من...من...داشتم...

(از من من کردنم حرصم گرفته بود،طاهها اولین مذکر تو زندگیم بود که اینقدر جلوش وا میدادم)

پرید وسط حرفم:شما چی؟...چی کار داشتید می کردید جز علاف کردن ما،می دونید چند بار سرشماری کردم؟...چقدر وقت تلف شد...

نتونستم مانع هجوم اشک به چشم هام بشم،از طاهها انتظار هم چین بر خوردی رو نداشتم...

میدونستم الان تو چشم هام اشک موج میرنه و توک بینیم هم قرمز،سرمو انداختم پایین تا بیشتر از این ضایع نشم...

صدای پیرزنه که مخاطبش طاهها بود باعث شد دوباره سرمو بالا بگیرم:

_دیدم دعواتون شده پسرم،با خانومت کاری نداشته باش طفلی داشت به من کمک می کرد تا کفش هامو پیدا کنم...

دستمو گرفت و گفت:حلال کن مادر،باعث شدم بینتون شکراب بشه...

دستمو روی دست های چروکش گذاشتم و گفتم:این حرفا چیه مادر...اگرم کمکتون کردم وظیفه ام بوده

بعد هم نگاهی به قیافه ی متعجب طاهها انداختم،پوز خندی به روش زدم و به سمت چادر رفتم...

نشستم پیش بچه ها،همه مشغول خوردن غذا بودند،الهه سهم غذا و نوشابه ام رو داد...

نمی دونم غذاش چی بود؟ ما که بهش می گفتیم قاطی پلو... برنج زرد بود با گوشت و لوبیا و نخودفرنگی و سیب زمینی...

هرچی که بود خیلی خوشمزه بود منم که اونقدر خسته بودم که برای اولین بار همه ی غذا رو خوردم.

به خاطر باد شدیدی که میومد مجبور شدیم زودتر از شلمچه برگردیم...

باد اونقدر شدید بود که هممون با خاک یکی شده بوییم... رو چادر های هم با انگشت یادگاری می نوشتیم...

بعد از برگشت به اردوگاه دوباره به حسینه رفتیم و اقایی مشغول صحبت شد.

طاها همه اش سرفه می کرد، دیگه انقدر سرفه هاش شدید شد که اعصاب خودش هم خرد شد و رفت بیرون.

چند دقیقه گذشت که دیدم نمی تونم تحمل کنم، بلند شدم برم دنبالش که ببینم چی شده...

ترنم دستمو گرفت:

_کجا یسنا؟

_هیچ جا الان میام

_من که میدونم میخوای بری سراغ طاها

_مبارکت باشه که فهمیدی. حالا که چی؟

دستمو از تو دستش کشیدم بیرون و داشتم می رفتم بیرون که دوباره گفت: یسنا حواست بهش باشه گناه داره، ماسک نداشت اینطوری شد...

دیگه تحمل تموم شد. یعنی طاها به خاطر اینکه ماسکش رو داد به من اینجوری شده بود... کاش من خفه میشدم ولی طاها اینطوری سرفه نمی کرد...

دیگه مطمئن شده بودم حسی که به طاها دارم یه چیزی ورای احساسیه که به بقیه ی دوست پسرام داشتم ولی نمیدونم این چه حسیه...

رفتم تو محوطه که دیدم داره از اب سردکن اب میخوره. وایستادم کنارش، سرشو آورد بالا و با تعجب بهم نگاه کرد

_چیزی شده خانوم کیانی؟

دیگه نتونستم خودمو نگه دارم و زدم زیر گریه...

_چی شده خانم کیانی؟ برای چی گریه می کنید؟

طفلی طاهّا حتّی نمی تونست یه جمله رو پشت سر هم بگه. همه اش وسطش سرفه می کرد و هر سرفه اش برام مثل این بود که یکی داره با خنجر رو قلبم خط می کشه

_اقای متقیان منو ببخشید

_اِخه برای چی باید شما رو ببخشم؟ مگه کاری کردید؟

_من به خاطر حواس پرتی و ماسک نیاوردنم باعث شدم شما اینطوری بشید...

احساس کردم لبخند محوی روی صورت طاهّا نشست ولی سرفه بهش اجازه نداد زیاد دووم داشته باشه

_تقصیر شما نیست خانم کیانی، لطفا گریه نکنید. خودم خواستم که ماسکمو بهتون بدم

با لجبازی گفتم: چرا تقصیر منه خنگه حواس پرت ته...

خودمم نمی فهمیدم چی میگم فقط میدونستم تحمل سرفه های طاهّا رو ندارم

طاهّا با لحنی که انگار میخواد با دادن شکلات یه بچه ی چهار ساله رو گول بزنه گفت: شما نه خنگید نه حواس پرت

فقط اطلاع نداشتید که باید ماسک بیارید. حالا هم بهتره برید داخل، الان همه فکر می کنند تقصیر منه که شما

اینطوری گریه می کنید

(وسرفه ای شدید تر و طولانی تر از دفعات قبل)

_اقای متقیان تورو خدا بیاید بریم درمانگاه اینجا

_گفتم که چیزی نیست خانم کیانی... (و دوباره سرفه)

حیف که جرئت نداشتم بهش چیزی بگم و گرنه بهش می گفتم کاملا از این سرفه های خش دار معلومه که چیزی نیست

_اقای متقیان خواهش می کنم، چون هرکسی که دوست دارید بیاید بریم

ابنبار با صدای بلند گفت: خانم کیانی چند بار باید یه حرف رو به شما زد اِخه... یه بار گفتم احتیاجی نیست یعنی

نیست... انقدرم منو به جون این و اون قسم ندید... دیگه ام بحثی نمی مونه....

و سرشو انداخت پایین و رفت

دوست داشتم خودمو خفه کنم، خاک بر سرت یسنا که به خاطر کی داری گریه می کنی! حقته باهات اینطوری حرف

بزنه، وقتی تو جلوش اینطوری و میدی بایدم همینطوری باهات حرف بزنه. اصلا تقصیر منه که دلم براش سوخت اون

طوری داشت سرفه می کرد، عذاب وجدان گرفتم... به درک انقدر سرفه کن تا بمیری...

بلا فاصله زبونمو گاز گرفتم و خدا نکنه ای زیر لب گفتم.دیگه هرچقدرم غرورمو خرد کرده باشه به مرگش که راضی نبودم...

با شونه هایی افتاده و همین طور که داشتم فحش بارش می کردم به طرف خوابگاه رفتم.الان اگه می رفتم حسینیّه بچه ها کلی تیکه بارم کی کردند،همون ترنم هم به تنهایی کافی بود.

از تخت بالا رفتم و طبقه دوم دراز کشیدم،نمی دونم چرا تا چشم هامو می بستم قیافه ی طاها میومد جلوی چشمم...

وقتی عصبانی میشه خیلی باحال تره،یه جورایی جذبه اش ناخوداگاه خفه ات می کنه

یک ان خودم و طاها رو گذاشتم کنار هم،من توی یه لباس عروس دکلته ی تنگ ، طاها هم تو کت و شلوار مشکی که دکمه هاش رو تا بالا بسته و در حال خفه شده،دکمه های استیناش هم بسته...

واییییییی...خیلی خوبه...بعد از مجلس عروسی شب بریم خونه ی خودمون و ...

یکدفعه محکم زدم پس کله ی خودم،خجالت بکش یسنا،جوون مردم الان داره زیارت عاشورا و قران می خونه،اون وقت تو داری زنش میدی!!خاک بر سرت که فقط هم به فکر شب عروسی هستی!!!

کم کم سر و کله ی بچه ها هم پیدا شد

ترنم:ا...یسنا تو اینجا یی؟ما گفتیم پیچوندی با طاها رفتی خوش گذرونی...

پوزخندی زدم و گفتم:خجسته ایاامی رفتیم جایی که عبادت طاها خان دیر میشد

_حالا شام خوردی یا نه؟

_مگه وقت شامه؟

_معلومه زیادی تو فکر بودیا!!اره دیگه. پاشو بریم پایین

_من میل ندارم

_پاشو لوس نکن خودتو

ودستمو گرفت کشید.از تخت پریدم پایین و دنبال ترنم راه افتادم

بعصیا تو محوطه نشسته بودند و مشغول خوردن،بعضیاهم هنوز نیومده بودند.

ترنم:بیا بریم از اون جا غذامون رو بگیریم.

به جایی که با دست اشاره کرده بود نگاه کردم،اوووووو طاها مشغول دادن غذا بود ،عمرا اگه من برم غذا بگیرم

_ترنم تو برو برا منم بگیر من حوصله این یارو رو ندارم

ترنم هم که دید خیلی جدیم به حرفم گوش داد و رفت غذا بگیره

نتونستم زیاد بخورم، حرص هایی که از دست طاها خورده بودم ظرفیتم رو تکمیل کرده بود

برگشتیم تو خوابگاهمون، انگار همه فهمیده بودند یه چیزیم شده

سبا: می بینم که فرماندمون بدجور زده تو پوزت یسنا خانوم

ترنم: برو بابا، کاش زده بود تو پوزش، اینی که من اینجا میبینم کامل قهوه ای شده رفته...

_اه... ساکت شید دیگه فقط دنبال سوژه اید

الهی: ترش نکن یسنا، پاشو یه دهن بخون یه ذره قر بدیم هضم شه این غذای چرب و چیلی که خوردیم

_حوصله ندارم الی جون

نسیم: وا... حوصله ندارم چیه؟ ما فقط به امید تو این همه خوردیم

حدیث: ناز نکن دیگه! بخون که شبکون بدون صدای تو صفا نداره

دیدم بهتره برای عوض شدن روحیه ام که شده یه کاری کنم، دستمو مشت کردم و به حالت میکروفن گرفتم جلوی

دهنم و رو تخت بلند شدم و شروع کردم به خوندن اهنگ های خز مخصوص خودم...

بیا بیا بیا وسط

بیا ولم بره روی صد

یسنا کیانی، ای جان

(به ترنم اشاره کردم) تریشمس، ای جای

(به الهی اشاره کردم) الی دو صفر نود و هشت، ای جان ای جان

می خوام برسونمت سونمت سونمت سونمت

لاو بترکونمت

ماچ ابدار کنمتو هیچی نگیو بشینی ساکت

میخوام میخوام بمونم پیشت

هیچکی یسنا نمیشه، اینو گفتم همیشه

میخواوم میخوام بگیرمت،نگی به من نمیدنت

اگه بیای می زنت،نگی نمیشم زنت

بچه ها هم همراه با من می خوندند و با هم می رقصیدیم که کوبیده شدن چند تا مشت به در باعث شد ساکت شیم...

فرناز یکی از بچه ها که از همه به در نزدیک تر بود ،پادارش رو انداخت رو سرش و رفت دم در...

بعد از 5_6 دقیقه با قیافه ی خندان در رو بست و اومد تو

مهسا:چی شده؟شادی؟

فرناز:وایییی...اخه نمی دونید کی دم در بود

الهه:تو بگو بفهمیم

با یه حالتی که انگار شب خواستگاریشه گفت:اقا طاها بود...تازه طفلی انگار خیلی در زده و صدا کرده ولی چون صدا زیاد بوده نشنیدید،بهش گفتم داشتید می خوندید و می رقصیدید،گفت بهتون بگم تمومش کنید و حواستون باشه اومدید کجا...گفت اگه شماها خیال ندارید بخوابید اون و دوستاش خوابشون میاد و گفت اطلاع دارید که صبح زود باید از خواب بیدار بشید...میگم این طاها هم خیلی اقااست،چقدرم خوش برخورده

دوست داشتم فرناز رو خفه اش کنم،اخه یکی نیست بگه تو که از وسط تکون نمی خوردی ، جالا ما می خوندیم و می رقصیدیم...

تازه بیشتر از این عصبی بودم که این طاهای موزمار به من که میرسه اخم هاش میره تو هم و میره تو فاز جذبه حالا جلوی این فرناز ایکبیری برا من شده استاد روابط عمومی که این دختره بیاد بگه اقا طاها خوش برخورده...اه...

ترنم:فرناز جون میگم شما هم وسط کم قر نمیدادیا که حالا همه چیز رو انداختی تقصیر ما...

فرناز:وا...ترنم جون من کی وسط بودم،درسته حالا از دست اقا طاها عصبانی که بهتون گیر داده ولی دیگه چرا سر من خالی می کنی عزیزم،البته حقم داشتند صداتون واقعا بلنده...

چشم همه از انکار فرناز چهارتا شده بود،حیف که این طاها حال و حوصله ی کل کل برام نذاشته بود وگرنه حال این دختره ی عوضی رو می گرفتم

فرناز چراغ ها رو خاموش کرد که صدای اعتراض بچه ها بلند شد...

فرناز:بگیرید بخوابید دیگه،بابا اقا طاها اینا همین بالا سرمونند گناه دارند

زیر لب گفتم:بدبخته ندید بدید

.خودم رو کوبوندم رو تخت،انقدر از دست طاها و فرناز حرص خوردم که نفهمیدم کی خوابم برد

طبق معمول با غرغر های ترنم از خواب بیدار شدم، سریع حاضر شدم و بعد از ارایشی کوتاه که به رژگونه و ریمل ختم میشد چادرم رو انداختم سرم و رفتم بیرون.

صبحگاه داشتیم و متاسفانه این بار دیر نرسیده بودم، روی زمین نشستم و مشغول بازی با سنگ ها شدم.

نمی رونم چقدر گذشته بود که با صدای صلوات جمع فهمیدم صبحگاه تموم شده.

به سمت اتوبوس ابی و شماره 6 خودمون رفتیمو

صبحانه بهمون چایی و نونی شبیه مقوا و عسل دادند، من که فقط چایی خوردم، ترنم هم که نمی رونست چایی شیرینه عسل رو ریخت توش و از زور گرسنگی مجبور شد به خوردنش رضایت بده...

اول رفتیم مسجد جامع خرمشهر. روی دیوارهای مسجد پر از نقاشی هایی در ارتباط با جنگ و رزمنده ها بود. جای ترکشی هم که زمان جنگ به مسجد خورده بود بهمون نشون دادند و بعد از صحبت های دردناک اقایی که یک پاش قطع شده بود بچه ها مشغول نماز خواندن شدند.

طبق گفته های حاج اقا غنی دوست اون اقا، ایم اقا پاشون تو عملیات ترکش می خوره و بعد هم اسیر می شوند، پاشون روز به روز داشته سیاه تر میشده که عراقی ها برای این که اون اقا نمیره خودشون دست به کار می شوند. به خاطر هزینه ی زیاد هم هیچ اسیری رو نمی فرستادند بیمارستان، پای این اقا رو هم بدون کوچکترین بی حسی با اره برقی قطع میکنند...

حتی از تصور اون صحنه هم حالم بد میشد.

برای اولین بار دید مثبتی نسبت به یک جانباز پیدا کردم، اصلا باورم نمیشد کسانی باشند که به خاطر دفاع از کشورشون این همه بلا رو به جون بخرند.

بعد از خوردن نهار تو اتوبوس به سمت موزه جنگ حرکت کردیم...

اولین چیزی که تو موزه توجهم رو جلب کرد، مجسمه هایی از شهیدان بود و بعد هم سه تا ماشینی که به صورت عمودی قرار گرفته بودند. رفتیم داخل و توی سالنی نشستیم و اقایی بعد از صحبتی مختصر مستند از ادسازی خدمشهر رو برامون گذاشت.

ومن دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و زدم زیر گریه، فقط خدا رو شکر کردم که چراغ ها خاموش بود و ریملم هم ضد اب بود...

بعد از دیدم مستند بچه ها رفتند تا اشیاء داخل موزه رو ببینند ولی من ترجیح دادم برم تو محوطه موزه. شب شده بود و همین که پام رو گذاشتم بیرون، رود کارون با اون پل خوشگل که به وسیله چراغ های رنگی تزئین شده بود رو دیدم. خیلی قشنگ بود

مشغول تماشا بودم که با صدای طاهها از جا پریدم:

_خانم کیانی شما نمی خواهید داخل رو ببینید؟

برگشتم سمتش:

_نه ترجیح میدم همین جا باشم

همون موقع گوشیم زنگ خورد، خدا رو شکر زنگ گوشیم رو از اون اهنگ خزیه یه قطعه نواخته شده توسط پیانو تغییر داده بودم وگرنه پاک ابروم جلوی طاهها رفته بود...نگاهی به طاهها انداختم، انگار با نگاه کنجکاوش منتظر عکس العمل من بود. صفحه گوشیم رو نگاه کردم، یلدا بود...

خدا رو شکر خطو رو عوض کرده بودم وگرنه فریدول کن نبود و هی زنگ میزد و ابروم پیش طاهها می رفت...حالا خوبه بهش گفته بودم ازش خسته شدم و ول نمی کرد، حالا فریدبی خیال بقیشون رو چی کار می کردم...

دوباره با صدای طاهها به خودم اومدم: جواب نمی دید خانوم کیانی؟

لبخند ابلحانه ای تحویلش دادم و قبل از اینکه بیشتر ضایع بشم دکمه ی سبز رنگ زو فشار دادم:

_سلام ابجی یلدای خودم

یلدا: علیک سلام یسنا خانوم، اگه ما زنگ نزدیم تو هم یه موقع زنگ نزدی از خودت بهمون خبر بدیا؟!!!

_دست پرورده ی شما هام، چی کار کنم که مثل خودتون بی معرفتم...

از قصد از فعل های جمع استفاده می کردم تا بفهمه منظورم به مامان و بابا هم هست.

_شرمنده یسنایی حال مامانی زیاد خوب نبود درگیر اون بودیم

مامانی مامان مامانم و تک مادر بزرگ من بود، از اون خانومای گل روزگار و تنها فرد تو اقوام نزدیک من که نماز میخوند و حجاب داشت.

از قصد از طاهها فاصله نگرفته بودم تا فکر نکنه خبریه ولی با این حرف یلدا کم کم ازش دور شدم.

_حالا حالش چگونه؟ چیزی که نشده؟ دوباره قلبش کار دستش داده اره؟

_بابا یکی یکی پیرس. خدارو شکر که بخیر گذشت، دکتر گفا خطر رفع شده. هیچی دیگه مثل همیشه دایی منصور رفته خونه مامانی و سرارث و میراث جر و بحث کردند، مثل اینکه این بار هم بحث حسابی بالا می گیره، مامانی هم حالش بهم میخوره...

از طرف من به مامانی یه سلام بلند بالا برسون و بگو دلم براش یه ذره شده، بگو یسنا گفت مواظب خودت باش تا برگردم که اون موقع خودم دریست چاکرتم...

__باشه بهش میگم ولی تو بدونه پاچه خواریم پیش مامانی عزیزی دیگه این حرفا لازم نیست

__برو بابا، خودت میدونی که چقدر دوسش دارم

__بر منکرش لعنت

__خوشم میاد شعورت بالاست زود می فهمی. حالا مامان اینا کجان؟

__مامان خونه ی مامانیه، بابا هم رفته دنبال داروهای مامانی بغد میاد دنبال من، شب اون جاییم اخه... کلی هم دلشون برای توی تحفه تنگ شده.

__باشه پس بهشون سلام برسون، کاری باری؟

__باشه. نه فقط مواظب خودت باش

__باش، خدافظ

__خدافظ

دوباره برگشتم که برم پیش طاها که دیدم جا تره و بچه نیست.

اول دوتا فحش نثار یلدای وقت شناس کردم، اخه من نمیدونم الان وقت زنگ زدن بود...

بعد هم رفتم یه گوشه و روی نیمکت نشستم.

حسابی حوصله ام سر رفته بود، این بچه ها هم که نمیومدن، تازه قرار بود نماز رو هم همین جا بخونیم...

بکدفعه فرناز رو دیدم که مثل کنه چسبیده بود به طاها و تند تند حرف میزد، طاها هم معمولی داشت به حرفاش گوش می کرد و گاهی با تکیه دادن سرش انگار چیزی رو تایید می کرد...

حالا منو میگی خون خونمو میخورد، دوست داشتم این فرتاز بیشعور رو با دست های خودم خفه کنم، صبر کم قرناز خانوم اگه فقط یه روزم مونده باشه این سفر تموم بشه بلایی سرت میارم که مرغ های اسمونم به حالت زار بزمن...

بعد از جمع شدن همه ی بچه ها به سمت اتوبوس ها رفتیم و به طرف اردوگاه حرکت کردیم.

اونقدر خسته بودم که بعد از خوردن شام بدون اینکه به طاها فکر کنم خوابیدم.

صبح زود از خواب بیدار شدم و رفتم دوش بگیرم تا با یه تیر دوتا نشون بزمن، اول اینکه دیگه حالم داشت از خودم بهم میخورد و دوم اینکه به صبحگاه نمی رسیدم...

مشغول دوش گرفتن بودم که یه مارمولک دیدم به چه گندگی، خدارو شکر که از مارمولک نمی ترسیدم ولی یهو یه فکر خبیثانه به ذهنم زد، دارم برات فرناز خانوم فقط حیف که امروز وقت نیست...

قرار بود امروز صبح بریم کرخه و بعداز ظهر هم تو اردوگاه بمونیم و درباره ی مسائل دینی و از این جور چیزا صحبت کنیم.

صبحانه بهمون عدسی می دادند، دیگ بزرگی رو پشت یه وانت گذاشته بودند و طاهّا و برادر دوربین هم کنار دیگ بودند و تو ظرفا عدسی می ریختند، ما هم صف بسته بودیم تا عدسی هامون رو بگیریم...

برادر دوربین یکی از کسانی بود که باهامون اومده بود و مسئول فیلم برداری بود به خاطر همین هم ما برادر دوربین صداش می کردیم، کم سن تر از طاهّا بهش می خورد و خیلی از دخترا دنبالش بودند ولی من اصلا ازش خوشم نمیومدم...

وقتی طاهّا ظرف عدسی رو گرفت جلوم تا ازش بگیرم، یک ان وسوسه شدم تا دستمو به هوای گرفتن ظرف به انگشت های کشیده ی طاهّا بزنم ...

ولی به ثانیه نکشیده حس عذاب وجدان از اینکه باعث گناه کردن طاهّا بشم همه ی وجودم رو گرفت.

بدون کوچکترین تماسی با طاهّا ظرف عدسی رو ازش گرفتم و رفتم پیش بقیه بچه ها و با شوخی و خنده مشغول خوردن شدیم

بعد از خوردن صبحانه سوار اتوبوس شدیم و به سمت سد کرخه حرکت کردیم. توی راه خانوم پناهی که یه جورایی به عنوان مشاور باهامون اومده بود شروع به صحبت درباره ی حجاب کرد و منم سوال هایی رو که داشتم ازش پرسیدم ولی جواباش اصلا قانع ام نکرد و اینو یه خودش هم گفتم.

بالاخره رسیدیم. تقریبا جز آخرین نفراتی بودم که داشتم پیاده میشدم که با صدای طاهّا ایستادم

_خانوم کیانی؟

به طرفش برگشتم: بله؟

_من شنیدم که گفتید خانوم پناهی نتونست قانعتون کنه، خوش حال میشم اگه بتونم کمکتون کنم

_یعنی شما می تونید به سوال هام جوری جواب بدید که دیگه جای هیچ شک و ابهامی برام نمونه و قانع بشم؟

_سعیم رو میکنم

_خوش حال میشم به حرفاتون گوش بدم

_پس من تو اولین فرصتی که پیش اومد صداتون می کنم تا صحبت کنیم

لبخندی زدم و بعد از تشکر از طاها پیاده شدم.

سد کرخه واقعا قشنگ بود، همگی روی زمین دور نشستیم و اقایی مشغول صحبت درباره ی سد شد، بعد هم بروشورهایی با همین محتوا بهمون دادند.

همگی برای دیدن مناظر اطراف بلند شدیم، دست ترنم رو گرفتم و کشیدمش درست روبه روی طاها
ترنم: چی کار میکنی یسنا؟

می خوام ازت عکس بگیرم و چشمکی بهش زدم که خودش فهمید موضوع از چه قراره...

گوشیمو دراوردیم و شروع کردم از ترنم عکس گرفتن، اونم چه عکس هایی... فقط دماغ ترنم توی کادر بود و بقیه ی کادر رو هم طاها پر می کرد.

از شانس بد من همون موقع گوشی ترنم زنگ خورد

_کیه ترنم؟

نگاهی به صفحه گوشی انداخت و گفت: مامانمه. بعد هم جواب داد.

حالا من هی از این طرف بال بال میزدیم و علامت میدادم که قطع کن، میخوام عکس بندازم الان صدامون می کننو که برگردیم. ترنم هم بالاخره رضایت داد و قطع کرد. منم بروشوری رو که بهمون داده بودند دادم دستش و گفتم بخون از روش می خوام فیلم بگیرم یادگاری از کرخه بمونه...

ترنم هم شروع به خوندن کرد ولی همه اش خندش می گرفت و نمی تونست درست بخونه، منم از فرصت استفاده می کردم و از طاها فیلم می گرفتم.

صدامون زدند که سوار اتوبوس بشیم منم که کلی عکس انداخته بودم برای بار اول جز اولین نفرات بودم که سوار اتوبوس شدم اخه همیشه از قصد معطل می کردم تا طاها بیاد بهم بگه عجله کنم و سوار شم. عاشق بودم دیگه...

پرده رو کنار زدم که دیدم طاها درست روبه روی پنجره طرف من وایستاده، سرش پایین بود و با یه دستش بیسیمشو گرفته بود و دست دیگه اش هم تو جیبش بود، شال مشکی هم وه همیشه می انداخت دور گردنش تیپشو کامل کرده بود. نمیدونم چرا طاها برعکس بقیه ی برادر ها که اون جا بودند و دور گردنشون چپیه می انداختند، شال مشکی می انداخت گردنش...

ورز ایستادنش ناخواسته عین خواننده ها شده بود، گوشیمو ار تو جیبم دراوردیم و سریع ازش عکس انداختم. شکار لحظه ها که میگن یعنی این...

برای نماز اردوگاه بودیم و مثل برنامه ی هرروز نماز جماعت داشتیم، نمیدونم چرا ولی یهو دلم خواست منم مثل ترنم و بقیه بچه ها نماز بخونم، به ترنم گفتم: منم میخوام نماز بخونم، وایسا تا با هم بریم وضو بگیریم

یکدفعه ترنم زد زیر خنده

_کوفت ...چه مرگته؟ یعنی نماز خوندن من انقدر خنده داره؟

_اِخه یسنا خانوم تو که غسل نمی کنی چه جوری میخوای نماز بخونی؟

راست می گفت، خیلی وقت بود که غسل نمی کردم. اه... حالا ما یه بار خواستیم خوب باشیما... حالا باید تا فردا صبر کنم تا برم حموم غسل کنم، اِخه فقط صبح ها می تونستیم بریم حموم.

منتظر شدم تا نماز بچه ها تموم شد و بعد هم باهم رفتیم تا غذا بخوریم. بعد از نهار گفتند تو حسینیه جمع بشیم تا حاج اقای که نمی شناختمش برامون صحبت کنه، کاش حاج اقا غنی برامون حرف میزد. اون تنها کسی بود که با جون و دل به حرفاش گوش میدادم.

داشتم همراه بچه ها می رفتم حسینیه که صدای طاهّا متوقفم کرد...

_خانوم کیانی؟

باتعجب برگشتم سمتش: با من بودید؟ اونم که انگار شوخیش گل کرده بود گفت: مگه غیر از شما خانوم کیانی

ای این جا هست؟

فکر کنم برای گفتن این جمله از همه ی نمکش استفاده کرده بود.

جدی شدم و گفتم بفرمایید...

اونم که انگار فهمید زیادی با مزه شده گفت: میرید داخل یا میایید با هم صحبت کنیم؟

_اگه شما بتونید قانع ام کنید ترجیح میدم با شما صحبت کنم...

_پس بریم

_کجا؟؟!!

_می ریم روی اون سکو و با هم حرف میزنیم (وبا دستش چند متر اون طرف تر رو نشون داد)

_صبر کنید به دوستم بگم

بلافاصله به سمت ترنم که از ما جدا شده بود و دور تر وایستاده بود رفتم

_وا چرا اومدی این جا تو؟

چشمک زد و گفت: گفتم راحت باشید، حس کردم در حضور من معذیبید

زدم به بازوش:شاکت شو بابا،تو با برو بچ برو من میرم با طاهها حرف بزنم

_ایول...پس به توافق رسیدید.حالا صحبت های قبل از ازدواجه؟

_برو بابا،دید خانوم پناهی نتونست قانعم کنه گفت خودش قانعم میکنه

_ایول ازش خوشم اومد،خوب داره گربه رو دم حجله میکشه ها!!

با حرص گفتم:ترنم!!!

_ خوب بابا من رفتم

چند قدم بیشتر نرفته بود که برگشت و با حالت جدی گفت:

_زیاد طولش ندید،بچه ها رو میشناسی که منتظرن یه چیزی ببینن و شایعه سازی کنن،دوست ندارم پشت سرتون حرف دریاد...

باشه،مرسی که به فکر می

_قابلی نداشت...جبران می کنی

_بشین تا بکنم

رفتم سمت طاهها:بریم

دستش رو به نشانه ی بفرمایید دراز کرد و منم جلو تر از اون راه افتادم و نشستم روی یکی از سکو ها

طاهها هم مثل یه معلم ایستاد جلوم و گفت:خب خانوم کیانی سوال هاتون رو بپرسید تا جواب بدم...

_اقای متقیان به نظر شما توی جحاب و پوشش چه حکمتی می تونه باشه؟اصلا من باید چه انگیزه ای برای رعایت جحاب داشته باشم؟

_اول شما جواب سوال منو بدید خانوم کیانی،شما خدا رو دوست دارید؟

_معلومه که خدا رو دوست دارم.تصلا مگه میشه گسی خدا رو دوست نداشته باشه

_پس اولین دلیل و انگیزتون همینه،اراز صداقتتون تو دوستی با خدا

خودتون بارها دیدید که کسی به ادم ابراز دوستی میکنه ،مخسوسا بین ما اقایون از الفاز چاکرم و مخلصم و از این جور چیزها زیاد استفاده میشه.حالا یه روز پیش یکی از این افراد برید و درخواست پول کنید،اون وقت همون ادم برگرده بهتون بگه اتفاقا خودم الان می خواستم پیام ازت پول قرض بگیرم...چند بار دیگه هم ازش چیزی بخواید ولی

اون بازم شما رو از سر خودش باز کنه و دوستیش در خد همون پاکرتم و فدات شم باشه، اون وقت خود شما در رابوه با هم چین ادمی چی می گید؟

_خب کسی که دوستیش فقط زبونی و اهل عمل کردن و ثابت کردن دوستیش نیست به چه دردی میخوره؟

_افرین. دقیقا همینحالا ما در رابطه با خدا، روزی صد بار به خدا بگیم دوست دارم و ممنونتم و از این جور حرفا اما مثلا جحابمون رو رعایت نکنیم، اون وقته که ما هم میشیم همون ادمه که دوستیش از حرف فراتر نرفت. رعایت حجاب یکی از چیز هایی که خدا از ما خواسته و ما با این کار میتونیم صداقت تو دوستیمونو به خدا ثابت کنیم.

ما میدونیم که خدا همه ی بنده هاشو دوست داره و خوبیشون رو می خوادو در همه حال همراهشونه

من مطمئنم خودتون هم متوجه شدید که تو رابطه ای که با ارسام داشتید خدا چقدر کمکتون کرده و هواتون رو داشته

با خجالت سرمو پایین انداختمو گفتم: اوهوم

نمی خوام بگم باید حجاب داشته باشی چون خدا گفته ولی خودتون هم میدونید صد در صد اگه خدا گفته حجاب داشته باشید به خاطر خود انسان گفته، ادمی که پوشش درست داره تو اجتماع هم امنیت داره...

وقتی خانمی پوشش درستی نداره و افراد مریض جامع رو متوجه خودش میکنه، طبیعیه که این افراد براش ایجاد مزاحمت می کنند. کم کم با شیوع این برخوردها نا امنی تو جامعه زیاد میشه و اگه دقت کرده باشید اغلب اسید پاشی ها، ادم ربایی ها، تعرض ها و بی حرمتی ها و همه و همه نسبت به خانم هایی که پوشش درست و وقار و متانتی که یه خانوم باید داشته باشه ندارند صورت می گیره.

باشه

بابا فهمیدم، مسئله فقط کاریه

_ترنم جون مادرت ساکت شو

_خیلی

ادم میتونه با پوشش نادرستش تو جامعه تو جرم و تقصیر بقیه هم شریک بشه

_وا... چه جوری اخه؟

_بعضی خانوم ها هستند که با پوشش های افتضاح و ارایش که جلب توجه میکنه بیرون میرند و پیش خودشون هم میگن، نه ما ه

اهل هرزگی و خیانت هستیم و نه به کسی اجازه میدیم به ما گیر بده با جتی باهامون صحبت کنه، پس ما اگر پوشش لازم نداریم، اجازه نمیدیم کسی ازمون سو استفاده کنه یا گول یه سری از این ادما رو بخوریم...

اولا وقار و متانت این افراد در برابر نا نحرمان خیلی ارزش داره ولی یه چیزی باید همیشه یاد ادم باشه:

مثلا بعضی اوقات اتفاق میفته که یه پسر جوون یا هرکسی، در هر حال یه نامحرم وقتی خانومی رو که پوشش مناسب نداره و با وضعی برانگیزاننده می بینه برای اون خانوم ایجاد مزاحمت کنه، اما با برخورد تند اون خانوم کاری از پیش نمی بره. ولی این طوفانی که درون اون ایجاد شده اونو به حال خودش نمیداره، همین باعث میشه که اون بره سراغ یه خانوم دیگه و برای اون ایجاد مزاحمت کنه...

فریب خوردن دخترها، جداشدن اون از خانواده، درگیری و فجایع دیگه همه همه پیامد های این وضعه، عامل اصلی همه ی این خطا ها همون خانم اولیه که با وضع نادرستش باعث این اشتباهات شده...

خودتون میدونید که من به واسطه ی کارم با همچین مشولاتی زیاد روبه رو میشم، یه روز که یه پسر جوون رو به جرم تجاوز به چندتا دختر پاکره دستگیر کردم حسابی باهام درد دل کرد. خودش می گفت هر گناهی که بگی از من سرزده و آغاز همه ی این انحرافات دیدن یه منظره ی مهیج و تحریک کننده بوده.

علاوه بر این ها مردم جامع ه ما به سه دسته تقسیم میشن، دسته ی اول کسانی که خوبند و توی خوبی خودشون محکم و پا برجان، دسته ی دووم افراد بد و نادرستی که تو خطا و اشتباه ثابت قدمند و دسته ی سوم که اتفاقا اکثر افراد جامعه جز این دسته اند کسانی که به قول معروف تابع جمع اند. اگه خونی ها رواج داشته باشه تابع خوبی ها و اگه بدی ها رواج داشته باشه تابع بدی ها هستند. پس وقتی یکی یه راه و رسمی رو توی جامعه انتشار میده تو چگونگی رفتار سایرین هم دخالت داره حالا چه اون راه و روش خوب باشه چه بد...

_اقای متقیان همه ی حرف های شما درست ولی خوب چرا به مردا نمی گن نگاه نکنند تا ما زن ها مجبور نباشیم پوشش داشته باشیم...

_صد البته که خدا به مردان هم تذکر داده ، خداوند توی سوره ی نور وقتی می خواهد به زنان توصیه پوشش مناسب در مقابل نامحرم رو داشته باشه اول در مورد نگاه مردان توصیه کرده و به پیامبر می فرماید: ای پیامبر به مردان مومن بگو نگاه خود کوتاه نموده و به حرام چشم ندوزند.

اما معلومه که همیشه فقط به این تذکر اکتفا کرد و باید زمینه های حرام برداشته بشه. مثل اینکه شاید ما به یه بچه صدمبار هم بگیم به چاقو زنن ولی بازهم چاقو رو دور از دسترسش قرار میدیم. همون طور که همیشه به مردم فقط توصیه کرد که به اموال هم چشم نداشته باشند و بلکه علاوه بر این توصیه ادم چیزهای بارزشش رو دور از دسترس نگه می داره.

صدای صلوات از تو حسینیه بلند شد...

طاها: فکر کنم بهتره بقیه ی سوا هاتون رو بذارید برای بعد، امیدوارم تا این جا تونسته باشم قانعتون کنم

_بله تونستید.مرسی آقای متقیان

_قابلی نداشت خانوم،اگه خواستید بازم فرصتی پیش اومد می تونیم صحبت کنیم

_نه دیگه لازم نیست.قانع شدم مرسی

سرش رو تگون داد و رفت.چقدر قشنگ حرف میزد،همهی مثال هاش ملموس و قانع کننده بود،جوری صحبت می کرد که با اینکه حرفاش درباره ی امثال من بود ولی هیچکدوم رو توهین به حساب نیاوردم،راستی یادم باشه ازش بیرسم این اطلاعات رو از کجا آورده،درسته به خاطر کارش به هم چین اطلاعاتی احتیاج داره ولی دیگه نه انقدر،خیلی پر بود...

بچه ها برای وضو گرفتن از حسینیه خارج شدند،چقدر دلم می خواست منم نماز بخونم ولی حیف که باید تا فردا صبر کنم.

هه...کی فکرش رو می کرد که من،یسنا کیانی،کسی که تعداد دوست پسرش از دستش در رفته،کسی که گاهی ترنم رو برای اینکه اینقدر به نماز و حجابش اهمیت میداد مسخره می کرد و برای اینکه دوست نداشت با کسی دوست بشه بهش می گفت امل،دلش بخواد نماز بخونه!!!فکر کنم خدا هنوز فراموشم نکرده که داره کمکم میکنه متحول شم... میلی به شام نداشتم،رفتم تو خوابگاه و رو تخت دراز کشیدم،گوشیمو یه ساعت زود تر کوک کردم و کم کم چشم هام گرم شد و خوابم برد.

ساعت چهار صبح بود که از خواب بیدار شدم،چون زود خوابیده خوابم نمیومد،بعد از اینکه آماده شدم وسایل لازم رو برداشتم و به اجرای نقشه ی خبیثانه ام پرداختم...

خدایا خودت میدونی که می خواهم متحول بشم ولی از این یه کار نمی تونم بگذرم ،پش پشاپیش توبه

رفتم سراغ فرناز و شروع به تگون دادنش کردم و طوری که کسی هم بیدار نشه صداش میزد

_فرناز...فرناز بیدار شو...فرناز

بالاخره چشم هاشو باز کرد و با تعجب بهم خیره شد:ا...یسنا تویی؟چه خبر ته کله سحر؟

چقدر دوست داشتم با دست های خودم خفه اش کنم،قیافه اش رو یه جوری کرده بود انگار من چه جوری صداش کردم،حالم از این مظلوم بازیاش بهم میخورد،جلوی طاها هم همینطوری رفتار می کرد،حداقل من هرچیم که بودم هیچ وقت دورو نبودم و برای به دست آوردن دل کسی ظاهر سازی نمی کردم.حتی اگه اون شخص طاها بود.

به خودم اومدم گفتم:می خوام برم حموم ،میای؟

من پیام برا چی اخه؟

_تنها می ترسم برم، بیا باهم بریم

_خب اگه می ترسی با ترنم برو...

_ترنم دیروز رفته حموم دیگه امروز با من نمیداد

_منم نمیام حوصله ندارم، می خوام بخوابم

_هر طور که راحتی، گفتم شاید زیاد عرق کرده باشی بد نباشه یه دوش بگیری. اخه خودم اگه هرروز دوش نگیرم می میرم، گفتم شاید تو هم اینطوری باشی...

_اره راست میگی دیروز خیلی عرق کردم، باشه میام فقط صبر کن تا وسایلمو بردارم

آماده شدن فرناز یه ربعی طول کشید، از خوابگاه بیرون اومدیم و به سمت حمام ها رفتیم، هوا هنوز تاریک بود و همه خواب بودند و این برای اجرای نقشه ام بهتر بود...

جلوتر از فرناز می رفتم تو حموم ها سرک می کشیدم و در جواب فرناز که می خواست بدون قصد از این کار چیه می گفتم: می خوام ببینم کدومش تمیز تره.

و بالاخره پیداش کردم، شاید از شانس خوب من بوده که از دیروز تا حالا محدوده گشت زنیش تو همین حموم ها بوده

_بیا فرناز این حمومه خوبه. برو تو لباس هاتم درار بده به من، منم چند دقیقه دیگه میام.

فرناز سری تکون داد و رفت داخل، لباس هاش رو از لای در بهم داد، منم در رو از بیرون قفل کردم و رفتم توی حموم کناری تا علاوه بر دوش گرفتن غسل هم بکنم...

یه ربع گذشته بود که صدای جیغ فرناز بلند شد و من خودمو کنترل می کردم که بلند نخندم.

صدای جیغ مانند فرناز: یسنا کجایی؟ یسنا!!! بیا این جا مارمولک داره!!! یسنا!!!

وقتی از جواب دادن من نا امید شد، شروع کرد به درخواست کمک کردن:

_کمک...کمک...کسی بیرون نیست؟...من دارم سکنه می کنم...کمک...این جا مارموبک داره...وااییییییی...یکی کمک کنه...

با کمال آرامش به ادامه ی کارم پرداختم و بعد از پوشیدن لباس هام و مرتب کردن سر و وضعم رفتم سراغ فرناز

در رو باز کردم که دیدم فرناز جمع شده گوشه ی دیوار و داره پوست لبش رو می کنه، رنگش هم خیلی پریده بود

_چته تو؟ چرا انقد جیغ جیغ میکنی؟

_کجا بودی تو؟ مگه قرار نبود بیای حموم

_چرا ولی ترنم صدام زد و کارم داشت، بشد که پیام

_در چرا بسته بود؟

وا...خب قفل در از پشت بود، منم مجبور شدم ببندمش، اخه قفلی که از تو داشت خراب بود...

_بسنا این جا مارمولک داره، من دارم سکنه می کنم.

_مارکولکچی؟ توهم زدی. جمع کن این لوس بازیا رو زود بیا بیرون دیر شده. و بدون اینکه بهش مهلت صحبت بدم
اومدم بیرون...

نمی تونستم با یادآوری قیافه ی فرناز جلوی خندمو بگیرم، خدا رو شکر بعد از حموم لپ هام گل نمی انداخت و گرنه
پاک ضایع میشدم...

دوباره رفتم خوابگاه، بچه ها داشتند کم کم از خواب بیدار می شدند، منم که حاضر بودم. رفتم ترنم رو بیدار کردم بعد
هم نشستم رو تخت تا حاضر بشه.

تقریبا نیم ساعت بعد فرناز اومد، رنگش هنوز پریده بود و بدنش هم لرزش نامحسوسی داشتو تو دلم گفتم: حقته، کاری
کردم که عشق و عاشقی از سرت پرید.

ترنم: بریم پایین بسنا من حاضرم

چادرم رو سرم کردم و با دقت همه ی موهامو کردم داخل مقنعه ام: بریم

ترنم با تعجب گفت: صبر کن ببینم، یعنی تو می خوای اینطوری بیای؟

_اره. مگه بده؟

_یعنی نمی خوای ارایش کنی؟ یا دعوا راه بندازی که چرا باید موهامو بکنم تو مقنعه؟

_نه! چرا این کار رو کنم

_بسنا خودتی؟

_نه روح عمه ی اقا بزرگ بابامه

_اخه از تو این مدلی گشتن بعیده

_نگفتی حالا خوبه یا بد؟

_معلومه که خوبه دیوونه، صورتت بدون اون ارایش های غلیظی که می کنی خیلی معصوم تره...

_راستی ترنم باید تو نماز خوندن هم کمکم کنی، احساس می کنم بعضی جاهاشو یادم رفته

_ما چاکر شماهم هستیم. ولی به جون خودم نباشه به مرگ تو اگه میدونستم طاها انقدر تاثیرگذاره زودتر دست به کار میشدم

_دست به کار چی؟

_سنت پیامبر

_سنت پیامبر؟

_خره ازدواج دیگه، حتما باید بگم بادابادا مبارک باد تا تو متوجه بشی

_خفه شو ترنم، فقط بجنب بریم تا این فرناز دوباره یه کاری دستمون نداده

_وا... چه کاری؟

نگاهی به فرناز انداخت که چشم هاش رنگ تعجب گرفت:میگم

یسنا این چرا اینطوری شده؟

_بیا بریم برات تعریف می کنم...

تا برسیم به محلی که صبحگاه برگزار میشد کل ماجرا رو برای ترنم تعریف کردم، از عاشق شدن فرناز گرفته تا همین بلایی که سرش اوردم.

ترنم هم غش غش می خندید، تازه کلی هم به خاطر کاری که با فرناز کردم تشویقم کرد و آخر سرم گفت:طاها خیلی پسر خوبیه، باید خیلی حواست بهش باشه تا از دست نره، خیلی دخترها مثل فرناز برای امثال طاها ها تور پهن کردند. افرین که فرناز رو از سر شوهر ایندت باز کردی...

وبلافاصله بعد از تموم شدن سخنرانیش چون میدونست کتک می خوره و اینستاد و شروع کرد به دویدن، منم داشتم دنبالش می کردم که یکدفعه وایستادم، ترنم هم برگشت عقب و بهم زبون درازی کرد که دید وایستادم ولی تا مغزش بخواد دلیل ایست منو تجزیه و تحلیل کنه و بهش فرمان توقف بده، با سر رفت تو سینه ی سروان علی رضا بردبار...

چقدر خوب بود که بهشون تسلط کامل داشتم وگرنه از فضولی می مردم، از زیر زبون این ترنم هم که نمی تونستم حرف بکشم.

برای اولین بار بود که ترنم رو انقدر مضطرب می دیدم، ترنمی که همیشه به خونسردیش غبطه می خوردم، با تته پته گفت:

_سلام سروان بردبار، به خدا من اصلا شما رو ندیدم... باور کنید... راستش میدونید... چیزه... داشتم می دویدم... یکدفعه برگشتم عقب... خب ندیدمتون دیگه...

سروان بردبار سرخ شده بود، به زور داشت جلوی خودشو می گرفت که نخنده...

با صدایی که بازم رگه های خنده توش بود گفت: اشکال نداره خانوم محمودی، اتفاقه دیگه پیش میاد

با تعجب ابرو هامو بالا انداختم، اینا چقدر خوب همدیگه رویادشون بود...

همون موقع صدای طاها بلند شد: چه عجب بالاخره اومدی علی رضا

ولی اونم با دیدن فاصله ی نزدیک ترنم و سروان بردبار ابروهاشو بالا انداخت:

_این جا چه خبره علی؟

علی رضا در حالی که هنوز هم رو صورتش لبخند داشت گفت: خانوم محمودی داشتند می دویندن که منو ندیدن و تصادف شد

طاها چیزی نگفت و فقط سرشو با تاسف برای علی رضا تکون داد. داشت بر می گشت که نگاهش روی من افتاد، با دیدن تیپ و قیافه ی جدیدم لبخندی زد. سرمو به نشونه ی سلام تکون دادم که لبخندش بیشتر کش اومد و به همون حالت جوابمو داد و رفت.

قرار بود امروز بریم منطقه عملیاتی فتح المبین، برعکس همیشه توی اتوبوس ساکت بودم و به نوحه ای که از بلندگوها پخش میشد گوش میدادم، کم کم چشم هام سنگین شد و خوابم برد.

مثل همیشه ترنم مسئول بیدار کردنم بود ولی این بار بدون غرغر بلند شدم. اینه ی کوچکی از جیبم دراوردم و بعد از رسیدگی به سرو وضعم از اتوبوش پیاده شدم... امروز برخلاف دیروز و روزهای قبلش به جای اینکه اینه رو بگیرم جلوم و ارایشمو تجدید کنم، موهامو داخل مقنعه کردم و مقنعه رو جوری رو سرم سقت کردم که موهام به این اسونی ها بیرون نریزه.

بعد از گرفتن وضو شروع به شروع به راه رفتن در کانال هایی که برای جنگ کنده بودند و هنوز هم اون جا بود کردیم... از بلندگوها سرود های ممد نبودی و ای لشکر صاحب زمان و یاد امام و شهدا و... پخش میشد.

بالاخره به مزار شهدای گم نام رسیدیم... قبر هر شهید با تابلویی شبیه به گل لاله مشخص شده بود، روی هر تابلو فقط اسم عملیات و محل شهادت نوشته شده بود، به جای اسم شهید نوشته بودند فرزند روح ا... یا فرزند حضرت زهرا(ص) و...

طاها کنار تپه های گوشه و کنار مکت می کرد، انگار دنبال چیزی می گشت، صدای علی رضا رو شنیدم که بهش می گفت: داداش اچه چقدر دنبال ترکش می گردی؟ حاج اقا غنی مشغول مداحی شد... اشک همه دراومده بود، حتی منی

که از نظر خودم و اکثر اطرافیانم قلبم سیاه شده بود و قابل تغییر نبودم، حتی منی که هزار و یک گناه داشتم، حتی منی که هزارتا دوست پسر داشتم، حتی منی که با صدتاشون لب داده بودم، حتی منی که...

ولی مدام صدایی تو سرم می گفت: خدا مهربونه، می بخشیت...

یاد حرف مامانی افتادم که همیشه می گفت: خدا همه ی بنده هاشو دوست داره، حتی اونی که از نظر خودش گناه کار ترینه، همیشه براشون راه برگشت و باز گذاشته، خدا الرحم الرحمین، خدا رحیم....

من یسنا کیانی پشیمون بودم، دیگه به خودمو گذشتم افتخار نمی کردم، دیگه به دوست پسرهای رنگ و وارنگم افتخار نمی کردم، من شرمنده بودم، از گذشتم بیزار بودم، دوست نداشتم از تعداد زیاد دوست پسرانم بدم... دوست داشتم اب بشم برم تو زمین... دیگه دوست نداشتم با دوستانم و دخترای فامیل درباره ی طعم و مدل بوسه هام حرف بزنم... دوست داشتم اون قسمت ها رو از ذهنم پاک کنم، دیگه دوست نداشتم عطر بزنم به موهامو پریشونشون کنم و باعث تحریک بشم، دوست داشتم چادر سرم کنم و حجاب داشته باشم تا همه در حسرت دیدن موهام باشن...

دیگه دوست نداشتم با ارسام و امثال اون قرار بذارم، دوست داشتم اگه قراره به کسی علاقه داشته باشم احساسم پاک باشه، مثل حسی که به طاها دارم و حاضرم به پاکی احساسم قسم بخورم...

من توبه کردم، با شنیدن الله الکبر اذان ظهر از زبون موذن توبه کردم، با شنیدن اشهد ان لا اله الا الله با خدا عهد بستم که بنده ی خوبش باشم، با شنیدن اشهد ان محمد رسول الله با خدا عهد بستم به پیامبرش خیانت نکنم، عهد بستم که اگه میگویم مسلمونم پای دینم و ایستم، با شنیدن اشهد ان علی ولی الله عهد بستم به راه غلط نرم و پا جای پای کسانی بذارم که اونقدر ارزش داشته اند که روزی سه مرتبه اسمشون و شهادتمون به گوشمون بخوره، اونقدر ارزش داشته اند که برای نزدیکی به خدا باید اول اسم اون ها آورده بشه...

با شنیدن قد قامت صلاة بلند شدم... کفش هامو درآوردم و گوشه ای وایستادم، قد قامت فلاح رو که گفتند قامت بستم، نمازم برای شهدایی بود که روشنی راهم شدند تا زودتر و راحت تر خودمو بشناسم، الله الکبر...

حی علی خیرالعمل رو که شنیدم تو دلم میون نماز با خودم گفتم:

انجام میدم، هر کاری رو که خدا بگه انجام میدم، اصلا مگه میشه کسی این همه تعمت روو ببینه و گوش به فرمان نباشه، تسلیم نباشه...

با اتمام نمازم لا اله الا الله اخر اذان هم تموم شد... پا برهنه راه افتادم به سمت حسینیه ی نیمه ساخته تا نماز ظهر و عصرم رو هرچند شکسته ولی جماعت بخونم...

از روی سنگ ریزه ها که رد میشدم، کف پام درد می گرفت ولی احساس می کردم برای پاک شدن گناهام لازمه، برای گذاشتن خودم جای ادم هایی که یه روزی همین جا با زبون تشنه جون دادن لازمه، این فقط قسمت کوچیکی از سختی های بزرگی بود که اونا کشیدن ...

نمی دانم تو کتاب دینی سال چندم دبیرستان بود که از جایگاه خوب شهدا خوندیم، پاداش این همه سختی و از خود گذشتگی باید هم بزرگ باشه وگرنه خود من به عدالت خدا شک نمی کردم...

پاهامو زیر شیرابی که اون جا بود شستم، یادمه یه بار که مامانی داشت رادیو معارف گوش میداد شنیدم اخونده می گفت: برای رفتن به پیشگاه خداوند باید پاکیزه بود، و من نمی خواستم بعد از چند سال که دوباره قراره به پیشگاه معبود حاضر بشم پاهام گلی باشه...

قامت بستم و همراه با امام جماعت مشغول خواندن نماز شدم. بیخندی رو لبم نقش بست، ته دلم قرص شده شده بود، حس کردم خداهم پذیرای توبه و بازگشتمه... دعاهایی از نماز رو که فکر می کردم یادم رفته بلد بودم، با وجود اینکه خانواده ام رو می شناختم و میدونستم با این تغییر 180 درجه ای من در مقابلم کوتاه نمیاند، ولی دلم روشن بود، قلبم اروم بود، نمی تونم بگم برای اولین بار ولی بعد از چند سال قشنگ ترین آرامش رو حس کردم، آرامشی که حتی اغوش مامانی هم بهم نمی داد ولی اغوش خدام با کمال میل تقدیمم می کرد... لبخندی زدم، چه زود خدا مال من شد و شد خدام.

سلام دادم، نماز عصر هم تموم شد، به جای تسبیح با انگشت های دستم مشغول خوندن تسبیحات حضرت زهرا(ص) شدم، این ذکر رو از مامانی یاد گرفته بودم وقتی تازه به سن تکلیف رسیده بودم ولی عجیب بود که هنوز یادم بود...

یه آرامش خاصی داشتم، حسی که تا حالا نداشتم، احساس سبکی، پاکی، خوشبختی، تولد دوباره...

نمی دونم چه حسی بود ولی هرچی که بود حاضر بودم هر کاری کنم تا این حس تا ابد باهام بمونه، صدایی بهم گفت: از ازل باهات بوده اما خودت پشش زدی ولی الان باید برای حفظش تلاش کنی... یاد اهنگ آرامش بهنام صفوی افتادم، کی گفته آرامش فقط تو چشم های کسیه که عاشقشی!!!

نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم که با چشم های متعجب طاهها که زل زده بود بهم روبه رو شدم...

بلند شدم و رفتم نزدیکش و بدون مقدمه و خجالت گفتم: آقای متقیان نماز خوندنم انقدر عجیبه که شما اون شکلی شدید؟

حس کردم لبخند زد، البته مطمئنم که فقط حس کردم وگرنه طاهها رو چه به لبخند زدم بهه جنس مونث...

با صداقتی که هم از کلامش و هم از نگاهش معلوم بود گفت: راستش برام خیلی عجیب بود، فکر نمی کردم به این زودی تغییر کنید.

سرمو پایین انداختم و با زیر ترین صدای ممکن گفتم: من توبه کردم...

انگار شنید و گفت: خوش حالم که اینو می شنوم خانوم کیانی

همین برام کافی بود، همین که طاهای خوش حال باشه که یکی رو ارشاد کرده برام کافی بود، سرمو کمی بالا اوردم و گفتم: من می خوام مثل شما باشم، پاک و بدون گناه

و زل زدم تو چشم هاش

طاهای: هیچ ادمی پاک و بدون گناه نیست مگر اینکه معصوم باشه. لبخند پدرا نه ای زد و ادامه داد: ولی من مطمئنم تو از منم بهتر میشی...

جانم!!! طاهای منو جمع بست، داشتیم ذوق مرگ میشدم، وای که چقدر دل کوچیک من قانع بود...

طاهای با لحن شوخی که ازش بعید بود گفت: حالا چرا می خواید مثل من بشید؟

وبا خجالتی که از من بعید بود جواب دادم: رفتار شما خیلی روی من تاثیر گذار بود، صبرتون، قضاوت نکردنتون، کمک کردنتون و خیلی چیزهای دیگه مطمئنم به خاطر شخصیت خودتونه و البته ایمانتون، مطمئنم خدا هم حسابی حواسش بهتون هست و این چیزی نیست که بتونم ساده ازش بگذرم...

سری تکون داد و گفت: خوش حالم که بالاخره خودتونو پیدا کردید، با اجازه من برم غذاها رو بدم...

بدون رودروایی پشت سرش راه افتادم، اخه نه به اون خجالتی شدنم نه به این بی حیائی که دنبال پسر چشم و گوش بسته مردم راه افتادم. انگار طاهای حس کرد کسی دنبالشه، برگشت و با تعجب بهم نگاه کرد...

طاهای: چیزی می خواید؟

_ام... راستش می خواستم غذای بچه های اتوبوس خودمونو بگیرم و بهشون بدم

سری تکون داد و به راهش ادامه داد و منم مجددا راه افتادم دنبالش...

غذای همه ی بچه ها رو دادم و غذای خودمو هم خوردم، وای که من چقدر دوغ هایی رو که این جا می دادند دوست داشتم

مشغول جمع کردن ظرف های خالی شدم و همه رو توی سطل اشغال انداختم که صدای طاهای باعث بالا رفتن غیر عادی ضربان قلبم شد...

_خانوم کیانی؟

چقدر دوست داشتم بهش بگم این خانوم کیانی گفتنات بسی خوشایند است چه برسه که یسنا صدام کنی، یعنی اون روز میرسه؟

برگشتم طرفش: بله؟

یه دوغ گرفت جلوم و گفت: ممنون از کمکتون، حتما خسته شدید، بفرمایید (وبا سر به دوغ توی دستش اشاره کرد)

نه بی تو سخن

به یاد تو بودم

به یاد تو من

ببین غم تو

رسیده به جانم

دویده به تن

ببین غم تو، رسیده به جانم ————— م، بگو چه کنم

با تو... شوری در جان

بی تو... جانی ویران

از این... زخم پنهان

می ————— می ————— رم...

وقتی رسیدیم اردوگاه شب شده بود، اول از همه رفتم وضو گرفتم و نمازمو به جماعت خوندم...

ترنم به شوخی بهم گفت: می خوام زیادم تغییر نکن، نصف تحولات رو بدار برای وقتی رسیدیم تهران، می ترسم مامان و بابات دیگه نشناسنت.

بدون خوردن شام رفتم خوابگاه و سرم به بالش نرسیده خوابم برد.

برای اولین بار برای نماز صبح بیدار شدم، چه حال و هوایی بود این نماز، چقدر خوب بود...

فردا قرار بود برگردیم، امروز صبح می رفتیم بازار خرمشهر هم خرید و هم بازدید، بعد از ظهر هم می رفتیم گردان تخریب که نمی دونم چی بود...

حاضر شدم، مثل دیروز ساده و بدون اسایش، سوار بر اتوبوس ابی شماره 6 خودمون به سمت خرمشهر حرکت کردیم و من مثل دیروز دوباره ساکت بودم...

خوشم میومد دو روزه نه مامان و بابا بهم زنگ زدند نه یلدا. تمام غصه هام تو اهی عمیق خلاصه شد، کور خوندن اگه فکر کردن که من بهشون زنگ میزنم، ولی یهو به خودم اومدم و گفتم خاک بر سرت یسنا، اخی این چه توبه ای که هنوز کینه شتری به دل داری!!! سریع گوشیمو دراوردم و زنگ زدم خونه...

با مامان و بابا احوال پرسى کردم و حال مادر جوت رو هم پرسیدم ولی درباره ی توبه کردم چیزی نگفتم چون میدونستم اصلل موافق این قضیه نیستند.البته وقتی با یلدا حرف میزدم یه چیزایی بهش گفتم ولی نه اونقدر روشن که کل ماجرا رو بفهمه...

از بازار خرمنشهر خوشم اومد ولی چیز قابل توجهه نبود که بخرم،فقط هراز گاهی جلو یه مغازه وای میستادم و یه نگاهی می انداختم و دوباره به راهم ادامه میدادم.

یه گ.شه یه گروه پسره جلف جمع شده بودند،همشون یقه هاشون باز بود و سینه های پر موشون رو بیرون انداخته بودند،موهاشونو با تافت که چه عرض کنم تف صاف کرده بودند و از هیچ نوع زیورات هم کم نیاورده بودند،تیپ های مزخرف و ناهماهنگشون هم به کنار

جوری به ما زل زده بودند که من همیشه راحت معذب شده بودم،حس می کردم چشم هاشون داره از روی چادرم از تک تک لباس هام نفوذ میکنه و بدن برهنه ام رو دید میزدناشتم با خودم تجزیه و تحلیلشون می کردم که صدای عصبی طاهها منو از هیروت بیرون آورد...

_چيو داری نگاه می کنید؟معلوم هست چرا چهار ساعته همین طوری وایستادید؟

با تعجب امیخته به ترس اول به طاههاو بعدهم به گروه بچه ها که ازم خیلی جلوتر بودند نگاه کردم،این ترنم بیشعور هم که منو ول کرده فقط منتظرِ ببینه سروان بردبار کجاست که بره دنبالش...

یکی از همون پسرهای چندش اور رو به طاهها گفت:شما خودتو نخودِ اش نکن برادر،شاید از ماها خوششون اومده باشه (وبه خودش و دوستاش اشاره کرد)

وای که چقدر دوست داشتم ادای حال بهم خوردنو دربیارم.طاهها چنان نگاهی به پسره انداخت که من خودم رو خیس کردم وای به حال اون...

خودشو دوستاش باهم کاسه کوزشون رو جمع کردند.

طاهها دوباره رو به من گفت:یسنا خانوم خواهش می کنم بفرمایی بریم...

دوست داشتم بپریم یه بوس ابدار از لپ طاهها بکنم،کلی هم قربون صدقه مامان و بابام رفتم به خاطر اسم انتخاب کردنشون که انقدر اسمم خوش اوا بود ولی نمی دونم چرا فقط وقتی واهها صدام می کرد این خوش اوایی خودشو نشون میداد...

دوباره صدای طاهها بلند شد:خانوم کیانی شما قصد ندارید بیایید نه؟همه رفتند.

کوفت و خانوم کیانی...درد و خانوم کیانی... می میری بگی یسنا خانوم،حالا ما بی خانومم قبول داریم،یسنا خالی هم گفتنی گفتنی...

با همین افکار بی سر و ته جلوتر از طاهای راه افتادم.

ساعت 12:30 بود که برگشتیم اردوگاه، بعد از خوندن نماز و خوردن نهار و استراحتی چند ساعته آماده شدیم و بعد از گرفتن وضو به سمت گردان تخریب راه افتادیم.

این بار باید پیاده سه کیلومتر رفت و سه کیلومتر برگشت رو طی می کردیم.

حاجاقا غنی برای اینکه جانباز شیمیایی بودند و تنگی نفس داشتند، همراه با ما ولی پشت وانت میکروفون به دست نشسته بودند و سرود می خواندند و ما هم همراهی می کردیم. این چند روز انقدر سرودهای زمان جنگ خونده بودیم که منی که سالی به بار هم برنامه های تلویزیون خودمونو نمی دیدم حفظ شده بودم.

جالب این جا بود که با سه کیلومتر پیاده روی به تنها من بلکه هیچ کدوم از بچه ها ذره ای احساس خستگی نمی کردیم، وقتی رسیدیم گردان تخریب هوا تاریک شده بود. یه جای حدودا چهل ، پنجاه متری اون جا بود که کفش رو موکت کرده بودند نورش فقط توسط فانوس تامین میشد.

با اینکه یه جورایی شبیه شب اول قبر بود مخصوصا با سکوت وهم اور بیابون ولی همین قضیه باعث دو برابر شدن بار معنوی اون جا شده بود.

بعد از خوندن نماز برامون درباره ی تخریب چی ها صحبت کردند و اینکه از قصد این محل رو اینطوری درست کردند تا تقریبا شبیه حال و هوا و موقعیت تخریب چی ها در زمان عملیات باشه و حسابی با حرفاشون و خاطره هایی که تعریف می کردند اشک همه رو درآورده بودند مخصوصا من که نسبت به گذشته دل نازک تر هم شده بودم...

موقع برگشت هوا اونقدر تاریک بود که جلوی پامونم به زور میدیدیم، خواستیم با بچه ها چندتا فانوس برداریم تا راه رو روشن کنیم که نداشتند

جز آخرین نفراتی بودم که داشتم راه می افتم و دربه در دنبال فانوس کش رفتن بودم که یکدفعه صدای طاهای باعث شد میخکوب بشم و جیغ خفیفی هم بکشم... توی اون جای ترسناک ابهت صدایش بی شباهت به نکیر و منکر نبود

_خانوم کیانی نمی خواد دنبال فانوس باشید، بفرمایید من چراغ قوه می گیرم تا راه روشن بشه...

وای این طاهای چقدر تیز بود، اون که اون ور و تیسزاده بود از کجا فهمید منم دنبال فانوسم؟ با خجالت باشه ای گفتم و پشت سرش راه افتادم...

یه دره که از راه رفتنمون گذشت رو به روم رو نگاه کردم، طاهای هر لحظه داشت ازم دورتر میشد و من اصلا اینو نمی خواستم. اخه معلوم بود ازش عقب بیوفتم چون قدم های طاهای خیلی از من بزرگ تر بود محسوسا که تند تند هم راه می رفت ...

با صدای بلند گفتم: آقای متقیان میشه اروم تر برید، من جلو می نیستم

بدون اینکه چیزی بگه از سرعتش کم کرد و لب باز هم ازش عقب بودم! دوباره افکار خبیث اومدند سراغم... با صدای بلندتری گفتم آقای متقیان من نمی تونم جلومو ببینم جوری که انگار پام به چیزی گیر کرده باشه، خودمو انداختم زمین... با صدای اخ و اوخم طاهها برگشت و وایستاد جلوم...

پام واقعا خراش برداشته بود و می سوخت، طاهها چراغ قوه رو انداخت تو چشمم و با نگرانی که کاملاً تو سداش جس می کردم گفت: خوبید؟

چشم هامو جمع کردم و با صدای بغض دار گفتم: نه... دارم کور میشم

طاهها خم شد و چراغ قوه رو طوری بینمون گرفت که هم صورت من روشن شده بود هم صورت خودش، لبخند محوی داشت ولی تشخیص نگرانی از چشم های همیشه صادقش کار سختی نبود...

یعنی این چشم ها برای من نگران شده بود و رنگ غم داشت؟

صدای ترنم رو افکارم پارازیت انداخت: واییییی یسنا، زانوت داره خوت میاد، چی شدی اخه یکدفعه؟

وای خدا این دیگه از کجا پیداش شد؟ با تعجب بهش نگاه کردم که خودش فهمید و گفت: داشتم اون طرف تر میومدم که دیدم خوردی زمین، اومدم ببینم چی شده. حالا خوبی؟

خودش جواب خودشو داد: واییییییی یسنا از زانوت داره خون میاد

بلافاصله طاهها به زانوم نگاه کرد ولی با دیدن شلوار پاره و زانوی برهنه ام سرشو پایین انداخت و بلند شد، دست کرد تو جیبش و چند تا دستمال بهم داد بعد هم آزمون فاصله گرفت و رفت.

مشغول رسیدگی به زخمم شدم چند ثانیه بعد طاهها برگشت و بدون هیچ حرفی چند تا چسب زخم بهت داد.

حاضر بودم هر روز بیشتر از این زخمی بشم ولی طاهها اینطوری بهم توجه کنه. بلند شدم و خاک های چادرمو تگون دادم و کنار طاهها وایستادم، چسب زخم های اضافه رو دادم به ش گفتم: لطف کردید آقای متقیان

چسب ها رو از دستم گرفتم، هنوز هم برق نگران تو چشم های خوش رنگش بود و من این برق رو به عنوان یه دختر عاشق به خوبی تشخیص میدادم...

_ الان حالتون خوبه خانوم کیانی؟

_ بله ممنون! لازم نیست نگران باشید

_ نمی تونم نگران نباشم...

چشم هام از جمله ای که گفت برق زد، طاهها ادامه داد:

هر چی باشه من سرپرست شماهام و مسئولیتتون با منه... نباید خدایی نکرده برای هیچ کدومتون اتفاقی بیفته...

صدای شکسته شدن قلب عاشقمو با تمام وجودم شنیدم...

یعنی نگرانی که تو چشم هاش بود فقط برای مسئولیتش بود، یعنی برای خودش و کارش و مسئولیتی که دستش داده بودن و اعتمادی که بهش شده بود نگران بود...

پس من چی؟ نمی تونم باور کنم نگرانی چشم هاش برای من نبود، نمی تونم باور کنم که اگه فرناز، ترنم، الهه، نسیم یا مائده و مهسا هم جای من بودند همین نگرانی تو چشم هاش پیدا میشد.

نتونستم دمی شدنمو پنهان کنم، با شونه های افتاده جلوتر از طاهای راه افتادم. طاهای هم هیچی نگفت و پشت سرم راه افتاد، ترنم هم که مثل بز کنارم میومد، من نمیدونم این دختر یه ذره دلداری بلد نبود...

نمی دونم چقدر گذشته بود ولی داشتم میمردم، دیگه تحمل نداشتم، فقط دوست داشتم بدوم تا هرچی زودتر برسم خوابگاه و خودمو خالی کنم... تحمل داشتم ته می کشید ولی نمی خواستم جلوی طاهای ضایع بشم... شروع کردم به دویدن... فکر کنم هنوز یه کیلومتری تا خوابگاه مونده بود ولی من میدویدم، داشتم میترکیدم...

بابا از صبح تا حالا نرفته بودم دستشویی...

کل راه باقی مونده رو دویدو، وقتی رسیدم خوابگاه یه کله رفتم دستشویی... چند دقیقه بعد اومدم بیرون...

اول یه نفس عمیق کشیدم: اووووووووووف راحت شدم

باید دوش می گرفتم، امروز حسای خاکی شده بودم، فردا هم باید برمی گشتیم، دوباره غم عالم ریخت تودلم...

_اگه دیگه طاهای رو ببینم؟

صدایی از درونم گفت: معلومه که دیگه نمی بینیش...

_ولی شده برای دیدنش برم پایگاه بسیجشون هم میرم...

_مگه میدونی پایگاهشون کجاست؟

_خودش گفت پایگاه تارا...

_یعنی فقط با یه اسم میخوای کل تهرانو بگردی؟؟

خفه شویی به صدای توی سرم که فقط باعث یاس و نا امیدیم میشد گفتم.

از ناراحتی زیاد میلی به خوردن غذا نداشتم ولی نمی تونستم از آخرین لحظات که میتونم طاهای رو ببینم چشم پوشی کنم... از اون جایی که امشب شب آخر بود اجازه داشتیم شب هم بریم حموم، بعد از یه دوش سه سوت و پوشیدن لباس هام رفتم تو محوطه پیش بچه ها تا باهم شام بخوریم...

به هرکدوممون توی یه ظرف یه تکه مرغ با نون دادندو

بعد از غذا همه با هم رفتیم توی قایقی که گوشه محوطه برای دکور گذاشته بودند،همگی توی قایق نشسته بودیم و تکونش میدادیم و جیغ و داد می کردیم...

یکدفعه طاهّا رو دیدم که داره از دور علامت میدّه و ازمون میخواد بریم پایین،اول به لچه ها گفتم طاهّا با علامت چی گفته بعد هم اولین نفر مثل بچه های حرف گوش کن از قایق اومدم بیرون...دست خودم نبود،منی که از بابام حرف شنوی نداشتم از طاهّا حساب می بردم...

رفتم تو خوابگاه و رو تختم نشستم،بی دلیل اهنگ زیارت اومد تو ذهنم و زیر لب شروع کردم به خوندن

پارسال بهار دسته جمعی رفته بودیم زیارت

برگشتنی یه دختری خوشگل و با محبت

یکدفعه انگار که جرقه ای تو مغزم خرده باشه یه چیزی به ذهنم رسید...شیرجه زدم و از تو کیفم کاغذ و خودکار اوردم و شروع کردم به نوشتن...

کم کم سر و کله ی بچه ها هم پیدا شد،نگاهی به بچه ها انداختم همه خودی بودند،خدا رو شکر که فرناز هم هنوز نیومده بود

صدامو بلند کردم و روبه بچه ها گفتم:خب برو بچ می خوام آخرین اهنگمو هم تقدیمتون کنم

بچه شروع به تشویق کردند،به خدا اگه میدونستم انقدر طرفدار دارم کنسرت میداشتم...

کاغذمو گرفتم جلوم و شروع به خوندن کردم...

(لطفا شعر رو با ریتم اهنگ زیارت بخونید)

امسال باهم دسته جمعی رفته بودیم راهیان

اون جا دیدیم برادری با ایمان

همسفر ما شده بود با ششی ها میومد(اشاره به اتوبوسمون که شماره 6 بود و طاهّا هم همراه ما بود)

تو گردنش افتاده بود اون شال بی مروت(اشاره به شال مشکی که همیشه تو گردنش بود)

می گفت برووووو...شال رو بگیر

بعدش بیاااا.....عدسی بگیر(اشاره به روزی که طاهّا و برادر دوربین عدسی می دادند)

راز دلم نگفتم به جاش هی عکس گرفتم

راز دلم نگفتم به جاش هی عکس گرفتم (اشاره به وقتی که عاشق طاها شدم و تو سد کرخه ازش عکس مینداختم)
بعد صدامو کلفت کردم و ادامه دادم: اهای دختر چه پررویی اومدی زیارت یا که چشم چرونی...
با عجز ادامه دادم:

قسم به اون ترکشی که تو یافتی (اشاره به طاها که تو فتح المبین ترکش پیدا می کرد)
قسم به اون چراغی که گرفتی (اشاره به چراغ قوه گرفتنش تو راه برگشت از گردان تخریب)

اخه به خدا من تو رو می پرستم
اخه به خدا من تو رو می پرستم...

بچه ها اونقدر از شعرم خوششون اومده بود که هر کدوم برام یه کاغذ میوردن تا شعرمو براشون بنویسم، دیگه صد در صد همشون فهمیده بودند من عاشق طاها شدم...

چون شب آخر بود تصمیم گرفتیم نخواستیم و با بچه های اکیپ یوتشکی از حسینه بیرون رفتیم و رفتیم تو حسینه...
اول از همه گوشی هامون رو زدیم تو شارژ، بعد هم دور هم به صورت دایره ای نشستیم و هر کس هر خوراکی رو که داشت آورد گذاشت وسط و همه مشغول خوردن شدیم...

همین طور که مشغول خوردن و شوخی و خنده بودیم صدای در اومد، ما هم تو همون حالتی که بودیم خودمونو به خواب زدیم...

ترنم در حالی که لیوان نسکافه اش دستش بود دراز کشید، سبا هم همین طور که نشسته بود سرشو گذاشت رو زمین، منم دراز کشیدم و پتو سفریمو انداختم رو سرم.. بقیه هم هر کدوم یه مدل خودشونو به خواب زده بودند... زیر پتو شروع کردم به صدا درآوردن، طوری که مثلا خوابم و دارم تو خواب حین خواب دیدن حرف میزنم...

ا...!.. برادر... برادر طاها... واییییییی... وایی گوشیم... گوشیم...

خانومه با لهجه ی غلیظ ترکی گفت: حیوون شرف داره به شووماها

ما هر هر زدیم زیر خنده و خانوم هم راهشو کشید و رفت

فکر کنم تا ساعت 3 و 4 صبح بیدار بودیم ولی بالاخره خسته شدیم و بعد رفتیم تو خوابگاه و تا ساعت 7 تخت خوابیدیم.

صبح بعد از جمع و جور کردن وسایلامون سوار اتوبوس شدیم. دوباره یه صبحونه مزخرف بهمون دادند، انقدر حالم بد بود که اینبار غر غر نکردم... برای اینکه بچه ها پی به حال خرابم نبرند صندلی رئ دادم عقب و چشم امو روی هم

گذاشتم، اولین چیزی که جلوی چشم هام نقش بست چهره ی طاها بود، از همین الان هم دلم براش نتگ شده بود... انقدر بهش فکر کردم تا خوابم برد...

با یه تکون شدید و برخورد سرم به شیشه از خواب پریدم، جلوی پلیس راه بودیم...

داشتم می مردم از گرسنگی... ترنم کنارم نبود، از جام بلند شدم و رفتم عقب پیش بچه ها، همه مثل من گرسنه بودند ولی خوراکی نداشتیم، جایی هم نگه نمی داشتند تا چیزی بخریم...

خانم غیائی که یکی از سرپرست هایی بود که همراهمون اومده بود به هر کدوممون یه لیمو با نون میداد و میگفت: نون رو بمالید رو لیمو و بخورید، نمی دونید چقدر خوشمزه است...

ما ها که غش کرده بودیم از خنده، هرچی خوراکی بچه ها ته کیفشون پیدا کردند آوردند وسط تا همه با هم بخوریم، خانم غیائی هم هر چیزی رو که میدید میگفت بذارید لای نون بخورید، خیلی خوشمزه است... میگفت: سیب بذارید لای نون بخورید خیلی خوشمزه است، بادوم زمینی بذارید لای نون بخورید، چیپس بذارید لای نون بخورید و ... برای نهار اراک بودیم، همون جایی که قبلا هم رفته بودیم با همون غذای حال بهم زن، من که لب به غذا نزدم و ترجیح دادم برم از مغازه کیک و شیرکاکائو بخرم، اول نمازمو خوندم و البته قضای نماز صبحمو که خواب مونده بودم، خوش حال بودم که هنوزم سر عهدهی که با خدا بستم ایستاده بودم...

رفتم بیرون ، هرچی این ور و اون ور رو نگاه کردم سوپر مارکت ندیدم، خیابون هم که خلوت، پرنده پر نمیزد، همین جوری شانسی یکی از کوچه ها رو انتخاب کردم که برم که یکی از پشت صدام زد

اخره مگه میشه من صداشو شناسم، منی که اگه از صد فرسخی هم صداشو می شناسم مخصوصا وقتی اینطوری میگه یسنا

طاها: یسنا خانوم؟

همون طور که پشتم بهش بود گفتم: بله؟

_میشه بیرسم دارید کجا میرید؟

دیگه نمیشد برنگردم طرفش ولی تاب نگاه کردن تو چشم هاشو نداشتم. در حالی که سرمو انداخته بودم پایین برگشتم سمتش

_راستش غذای این جا خیلی بده، نتونستم بخورم می خواستم برم سوپرمارکت کیک بخرم

_این جا سوپر مارکت نیست

_پس من چی کار کنم؟

_برید تو رستوران یا اتوبوس من میرم براتون می خرم

_ممنون لازم نیست تو زحمت بیفتید

_زحمتی نیست، شما بفرمایید

رفتم تو اتوبوس نشستم و از پشت پنجره زل زدم به طاهها...رفت از یکی از برادرها که ماشین شخصی داشت سوییچش رو گرفت و سوار شد و رفت...

دوست نداشتم دوباره دلمو خوش کنم تا تا بخوره تو پوزم، طاهها فقط در قبال من احساس مسئولیت داشت، اگه فرناز هم بود همین کار رو براش می کرد.

با این حرف قطره اشکی از گوشه چشمم چکید...

نمیدونم چقدر تو حال خودم بودم که احساس کردم بوی عطر طاهها به بینی ام خورد. چشم هامو باز کردم که طاهها رو با یه نایلون خوراکی بالا سرم دیدم.

طاهها: فکر کردم خوابید فنخواستم بیدار تون کنم.

_نه فقط چشم هامو روهم گذاشته بودم

_چرا چشم هاتون قرمز شده؟ گریه کردید

هول شدم...نه بابا برای چی گریه کنم، سرم درد میکنه!!همیشه تو مسافرت های طولانی اینطوری میشم...

_باشه، پس اگه بهتر نشدید بگید براتون قرص بیارم، نایلون رو گرفت طرفم و گفت: اینم خوراکیاتون...

از دستش گرفتم و گفتم: ممنون، پولش چقدر شد؟

_چیز خاصی نشد

در حالی که کیف پولمو درمیاوردم گفتم: نه لطفا بگید چقدر شد تا حساب کنم

طاهها چنان اخمی بهم کرد که نزدیک بود خودمو خیس کنم...

_اخره اقا طاهها اینطوری که نمیشه!!

جوابمو نداد و بدون توجه به من از اتوبوس بیرون رفت

نیم ساعت بعد به سمت تهران حرکت کردیم، باورم نمیشد که تا چند ساعت دیگه طاهها رو هیچ وقت نمی بینم، دوست داشتم بزنم زیر گریه! چقدر دلم برآش تنگ شده بود، حتی الان هم که چند ردیف جلو تر از من نشسته بود دلتنگش بودم...

نه به شوخی های بچه ها می خندیدم نه خودم چیزی می گفتم، فقط زل زده بودم به صندلی طاهها که ردیف اول بود... و متأسفانه رسیدیم، رسیدیم همون پایگاهی که از اون جا راه افتاده بودیم، همه از اتوبوس پیاده شدیم و من آخر از همه رفتم سمت قسمت بار اتوبوس ولی هرچی گشتم چمدونمو پیدا نکردم... یکدفعه صدای طاهها رو شنیدم:

__یسنا خانوم؟

درحالی که تا کمر تو قسمت بار فرو رفته بودم با شنیدن صدای طاهها هول شدم اومدم بیرون که سرم محکم خورد به لبه ی در...

در خالی که دستم رو سرم بود برگشتم شمت طاهها که دیدم در حالی که می خنده داره منو نگاه میکنه...

از این که به من می خندید عصبانی شدم و با صدای نسبتا بلندی گفتم: به چی می خندید آقای متقیان؟

طاهها که انگار خودش متوجه شده بود ناراحت شدم گفتم: هیچی اومدم بهتون بگم...

__پریدم وسط حرفش: من باید برم آقای متقیان، هنوز چمدونمو پیدا نکردم... راه افتادم برم که طاهها دوباره صدام کرد

__یسنا خانوم؟

برگشتم طرفش: دیگه چیه آقای متقیان؟

در حالی که به دستش اشاره می کرد گفتم: خواستم بگم چمدونتون دست منه...

تازه متوجه شدم که توی یکی از دستاش چمدون سرمه ای من و تو دست دیگه اش چمدون طوسی خودشه...

رفتم طرفش و به چند قدمیش که رسیدم سرمو بالا گرفتم و زل زدم تو چشم های قهوه ای خوش رنگش، انگار اونم میلی برای برداشتن نگاهش از چشم هام نداشت... دوست داشتم اونقدر نگاهش کنم که اگه تا آخر عمر ندیدمش سیر باشم....

چقدر ته ریش جذابش می کرد، چقدر چشم های قهوه ایش گیرا بود...، خدایا من که توبه کردم... حالا که برگشتم طرفت، اگه بخشیدیم، اگه قبولم کردی این چشم هارو مال من کن...

طاهها: خوش حالم که عوض شدی، خوش حالم که شدی همون طاههایی که لیاقتشو داری...

_خودمم خوش حالم

_میگن ادم ها همدیگر رو تو سفر می شناسند، خیلی خوش حالم که شناختمت، خوش حالم که اون روز که تو خونه ی ارسام دیدمت درباره ات قضاوت نکردم... خوش حالم که باعث شدی یه دنیای جدید رو تجربه کنم، خوش حالم که...

نگاهش رو از چشمام گرفت و چیزی نگفت...

دسته ی چمدونم رو داد دستم و اروم خداحافظی کرد. داشت می رفت که صداش زدم...

_اقا طاها؟

برگشت طرفم ولی نگاهم نکرد

_به خاطر همه چیز ازتون ممنونم، به خاطر کمک هایی که بهم کردید تا خودم رو پیدا کنم، به خاطر کمکتون تو خونه ی ارسام، به خاطر قضاوت نکردنتون...

سرشو تکیه داد و رفت...

دوباره داد زدم: مواظب خودتون باشید اقا طاها

ایستاد و بدون اینکه برگرده گفت: شما هم همینطور

طاها رفت: رفت و دل عاشقِ منو هم با خودش برد. داشتم با حسرت دور شدنش رو نگاه می کردم که با احساس سوزشی در ناحیه ی پس گردنم به خودم اومدم و ضمن چرخشم به سمت عقب دستمو سیلی وار کوبوندم تو صورت شخص مقابل که مطمئن بودم ترنمه!!

ار دیدن سروان بردبار هنگ کردم، نمی دونستم به خاطر پس گردنی که خوردم متعجب و عصبانی باشم یا به خاطر سیلی که زدم خجالت زده...

انگار اون هم با دیدن من تعجب کرده بود با مین گفت: ای... ببخشید، من فکر کردم ترنمه... یعنی چیزه... خانوم محمودیه...

خندیدم و گفتم: اشکال نداره این پس گردنی به سیلی من در... چند قدمی که رفتم دوباره برگشتم سمتش، هنوز سرش پایین بود، گفتم: فکر کنم با ترنم زیاد تفاهم داشته باشید...

با تعجب گفت: چطور؟

_اخه اونم از این کارها زیاد می کنه...

سرشو پایین انداخت که دوباره صدای خندم بلند شد

ساعت نه شب بود ولی نه بابا نه مامان هیچکدوم نیومده بودند استقبالم تا حداقل این موقع شب انتها برنگردم... با اینکه بهشون هم خبر داده بودم کی می رسم...

با ترنم و خانواده اش که اومده بودند دنبالش برگشتم خونه، همه ی برق ها خاموش بود، یعنی انقدر زود خوابیده بودند... هرچی زنگ زدم کسی در رو باز نکرد، گوشیمو دراوردم و به ترتیب چند بار به مامان و بابا و یلدا زنگ زدم ولی هیچکدوم جواب ندادند...

نمی دونم کجا رفته بودند، اون همه پای تلفن گفتند دلمون برات تنگ شده ولی اون قدر براشون ارزش نداشتم که بمونند خونه...

به سمت خیابون رفتم تا با تا کسی برم خونه ی مامانی، خدا رو شکر که حداقل پول داشتم

رسیدم خونه ی مامانی و زنگ زدم، که مامانی با اون چادر گلگلی و خوشگلش در رو برام باز کرد و با دیدنم محکم بغلم کرد منم که حسابی دلم براش تنگ شده بود محکم به خودم فشارش دادم...

وقتی ازش جدا شدم با چشم های متعجب مامانی رو به رو شدم:

_چیه مامانی؟ چرا اینجوری نگاهم می کنی؟

همین جور که با تعجب بهم زل زده بود هلم داد تو حیاط و در رو بست. خونه ی مامانی یه قدیمی حیاط دار نقلی ولی خوشگل بود...

مامانی: یسنا مادر تو چرا این جوری شدی؟

_چه جوری شدم مامانی؟

_تو که قبلا چادر سرت نمی کردی؟

_حالا بده مامانی؟؟

_نه مادر کی گفته بده!! من همیشه ارزوم بوده بچه هام این جوری بشن

_راستی مامانی، مامان اینا کجان؟

_دوست پدرت مهمون گرفته بود رفتند اون جا.

سرم و تکون دادم و چیزی نگفتم

_حالا نگفتی چی شد که تصمیم گرفتی چادری بشی!!

_ماجراش طولانیه! حالا بریم داخل براتون توضیح میدم.

در حالیکه نشسته بودم رو زمین و به پستی تکیه داده بودم و چای و که مامانی برام آورده بود می خوردم همه ی ماجرای سفرم رو براش تعریف

کردم...از لحظه ی اولی که طاها رو دیدم و ازش خوشم اومد...لحظه هایی رو که عشقش کم کم تو دلم جوونه می زد تا همین اخر که باهم خداحافظی کردیم...

سرمو بلند کردم که دیدم مامانی با لبخند بهم خیره شده...

وفتی دید دارم با چشم های متعجب نگاهش می کنم گفت:همیشه تو رو به جور دیگه دوست داشتم،دلیل این علاقه ی زیادم به تو اصلا برام مشخص نبود ولی الان دیگه برام روشن شده...

یسنا جان تو خیلی شبیه منی،وقتی تو رو می بینم انگار دارم جوونی های خودمو می بینم،همون قدر بی پروا و شیطون و راحت هستی که یه زمانی من بودم...همون قدر مهربون و زود رنج و خودداری که من بودم ولی الان می بینم که حتی سرنوشت ما هم شبیه به هم...

تا حالا پیش خودت فکر کردی که چرا توی خانوادمون من با همه فرق دارم؟چرا فقط من حجاب دارم؟چرا قنط من نماز می خونم و روزه می گیرم؟...

با صداقت گفتم:نه!راستش تا حالا بهش فکر نکرده بودم

لبخند دل نشینی زد و ادامه داد:منم عاشق شدم...عاش مردی که عقایدش زمین تا اسمون با من فرق داشت...گفتم که جوونی هام مثل تو بودم، هیچ کدوم از عقایدی که الان دارم اون موقع نداشتم که هیچ تازه کسانی رو هم که معتقد و پایبند بودند مسخره می کردم..

گفتم که عاشق کسی شدم که کلا با هم فرق داشتیم ولی من عشق بودم و عشق هم که ادم و کور و کر می کنه...من اصلا این تفاوت ها رو نمیدیدم،تازه هرچی بیشتر می گذشت بیشتر شیفته رفتار و اخلاق محمد رضا میشدم...ما با هم رابطه داشتیم،البته یه رابوه کاملا ساده و دوستانه و البته شرعی،محمد رضا یک بار هم به من دست نزد،حتی یک بار هم نگاهی بهم نکرد که معذب بشم ...

به بهونه های مختلف برای دیدن محمد رضا می رفتم بیرون،با هم از هر دری حرف میردیم و محمد رضا هم سعی می کرد لا به لای حرفاش چیزهایی بگه که دیدم رو نسبت به ادم ها ودینم و کلا همه چیز عوض کنه،چند ماه که گذشت دیدم کلا عوض شدم،تغییرم اون قدر چشم گیر بود که کل فامیل متوجه شدند ولی من پای اعتقادات جدیدی که پیدا کرده بودم وایستادم،من با کل فامیل فرق می کردم،نماز می خوندم،روزه می گرفتم،حجاب داشتم...حاضر نبودم تو مهمونی ها حجابمو بردارم به خاطر همین هم مامان و بابام تو مهمونی ها منو با خودشون نمی بردند می گفتند من باعث ابرو ریزیشونم،همینطور که من بیشتر تغییر می کردم رفتار خانوتده ام هم سرد تر میشد و مشکلاتم تو زندگی بیشتر ولی هیچ کدوم از اینا باعث نمیشد احساسم به محمد رضا تغییر کنه تازه روز به روز بیشتر شیفته اش میشدم،وقتی میدیدم چشم همه دختر های محل دنبالشه ولی اون به هیچ کدوم رو نمیده تو دلم عروس میشد،وقتی

میدیم برام غیرتی میشه از خوش حالی تا مرز سخته می رفتیم، به قول خودش جواب سلام دختر ها رو هم به زور میداد، اونم چون جواب سلام واجبه، می گفت من تنها دختریم که تا حالا با هام اومده بیرون و بیشتر از ده تا کلمه باهام حرف زده.

محمد رضا برای خودش کسی بود تو محل، همه ارزو داشتند بشه دامادشون، حتی ریش سفید های محل هم بهش احترام میداشتند، الگو یه جماعت بود ولی همیشه سر به زیر و محجوب و با متانت بود...

همه چیز داشت خوب پیش می رفت تا اینکه سر و کله ی یکی از این کله گنده های مملکت پیدا شد و من رو برای پسر تازه از فرنگ برگشتش خواستگاری کرد، مرده از دوستای زمان جوونی پدرم بود، امیر خسرو هم که تو مراسم خواستگاری منو دید ازم خوشش اومد، همه از خدایشون بود که این عروسی سر بگیره مخصوصا خانواده ی خودم که پول خانواده ی امیر خسرو و دک و پز خودش حسابی کوروشون کرده بود...

محمد رضا بیشتر از صدبار با پدرم صحبت کرد ولی اون حتی حاضر نشد بهش اجازه بده با خانوادش بیاد خواستگاری، اول به خاطر این که محمد رضا اینا هم تراز با خودمون بودند و جز افراد متوسط جامعه حساب میشدند و دوم هم اینکه پدرم اصلا خانواده ای مثل خانواده محمد رضا رو قبول نداشت نازه می گفت اینا املن، منم هر چی گریه و زاری و التماس و قهر کردم راضی نشدن بزارن با محمد رضا ازدواج کنم...

بالاخره عروسی من و امیر خسرو که همون پدر بزرگ تو بود که هرگز ندیدیش سر گرفت...

امیر خسرو مرد خیلی خوبی بود... فوق العاده مهربون و عاشق خانواده؛ عقایدش با من قرق داشت ولی هیچ وقت نخواست عقایدش رو بهم تحمیل کنه؛ من خیلی اذیتش کردم، دختر سرکشی بودم و در برابر امیر خسرو صد برابر لجباز تر و یک دنده تر میشدم ولی اون همیشه با صبوری و مهربونیش خجالت زده ام میکرد.

اولین بچمون که به دنیا اومد منم چسبیدم به زندگی مشترکمون، بزرگتر شده بودم و اخلاقم هم بهتر شده بود. امیر خسرو مرد زندگی بود، مردی که هرکس ارزوشو داشت... منم دوستش داشتم و براش احترام قائل بودم ولی هیچ وقت عاشقش نشدم... هیچ وقت به اندازه ی محمد رضا دوستش نداشتم ولی اون خدل بیامرز هیچی برام کم نداشت... بعد از مرگش هم من اومدم تو محله ی قدیممون و توی این خونه شرع به زندگی کردم ولی دیگه هیچ وقت خبری از محمد رضا نشد...

اشک هاشو پاک کرد و گفت: اینم قصه ی زندگی من دخترم

_مامانی با محمد رضا کجا آشنا شدید؟

_داستان اشناایمون هم عجیبه و البته شبیه به تو... با دوستام محرم رفتیم توی یکی از تکیه هایی که پسرهای محل درست کرده بودند، مراسم هنوز شروع نشده بود و ما هم مشغول هرهر و کرکر بودیم که یکدفعه سروکله ی محمد رضا با اون قیافه ی عصبانی پیدا شد، چنان دادی سرمون کشید که همه سر جامون خشک شدیم، لال لال شده بودیم ولی من از همون نگاه اول عاشقش شدم، عاشق جذبه و چشم های مهربونش شدم...

از شباهت خودم و سرنوشتم به مامانی لبخندی رو لبم اومد... پرسیدم: یعنی دیگه هیچ خبری از محمد رضا ندارید؟

_گفتم که نه. البته اوایل ازدواجم با امیر خسرو خیلی سعی می کردم بازم به محمدرضا نزدیک بشم ولی اون که دید ازدواج کردم دیگه طرفم نیومد و منو هم که می خواستم بهش نزدیک بشم پس میزد... همون طور هم که گفتم وقتی دایی ات به دنیا اومد منم بی خیال محمد رضا شدم و چسبیدم به زندگیم با امیر خسرو...

لبخندی به مامانی با اون صورت پر از اشک زدم و رفتم تا نماز قضا نشده بخونمش.

بعد از نماز هم دوباره با مامانی مشغول صحبت شدیم، نمیدونم چند ساعت بود که داشتیم حرف میزدیم، با خمیازه ای که مامانی کشید نگاهی به ساعت انداختم و با دیدن عقربه ها که 2:30 رو نشون میداد دهنم باز موند... مامانی رفت تو اتاقشو روی تخت خوابید، منم تشک و بالش و پتو برداشتم و تو سالن خوابیدم...

ولی هر کاری می کردم خوابم نمی برد، تا چشم هامو میبستم چهره ی طاهای با اون لبخندی که لحظه ی آخر داشت میومد تو ذهنم. گوشیمو دراوردم و مشغول تماشای عکس هایی که از طاهای انداخته بودم شدم...

چقدر دلم براش تنگ شده بود، یعنی دیگه نمیدیدمش... خدایا دارم کم میارم، کمکم کن بهش برسم، اگه به طاهای برسم دیگه هیچی ازت نمی خواهم...

انقدر به عکسش خیره شده بودم که چشم هام داشت می سوخت ولی دلم نمیومد ازش چشم بردارم. آخر سر هم نفهمیدم کی خوابم برد...

صبح که از خواب بیدار شدم، مامانو بالا سرم دیدم که داشت موهامو نوازش می کرد، حتما مامانی بهش خبر داده بود که من اومدم این جا، اگه یسنای قبل بودم روم رو می کردم اون طرف و اصلا بهش محل نمیدادم ولی با مهربونی بهش لبخند زدم و گفتم: سلام

مامان: سلام عزیزم خوبی؟

درحالی که از روی تشک بلند میشدم جواب دادم، مرسی شما خوبید؟ یلدا و بابا خوبن؟

_اره عزیزم همه خوبند

با صدای بغض دار گفتم: دیشب اومدم خونه ولی کسی نبود، هرچی هم با هاتون تماس گرفتم کسی جواب نداد.

مامان که متوجه ناراحتیم شده بود گفت: میدونم قربونت برم، دیشب آقای مضافی دوست بابات به خاطر برگشتن پسرش از کانادا جشن گرفته بود ما هم مجبور شدیم بریم اون جا. انقدر هم سر و صدا زیاد بود که هیچ کدوم متوجه زنگ گوشی هامون نشدیم...

ناخودآگاه با شنیدن اسم ارمان اخم کردم، ارمان هم یکی از دوست پسرهای قدیم بود که حدود یک سال باهاش بودم، اون تنها پسری بود که رابطه ی دوستیمون بیشتر از سه ماه طول کشید و طبیعتا باهاش خیلی صمیمی بودم، ولی

الان با وجود طاها اصلا دوست نداشتم ببینمش، میدونستم اگه اونم منو ببینه اصرار می کنه دوباره باهم باشیم، چند سال پیش هم من رابطمونو بهم زدم وگرنه ارمان اصلا مایل نبود از هم جداشیم، حتی اون زمان به ازدواج هم فکر می کرد...

ارمان پسر خوش قیافه و خوش تیپی بود...چشم های سبز و پوست برنزه و موهای مشکی کوتاه، قدش هم بلند بود ولی از طاها کوتاه تر بود...

هه...با وجود اینکه دارم به ارمان فکر می کنم ولی نمی تونم طاها رو از ذهنم کمرنگ کنم، در کل طاها خیلی بهتر از ارمانه، شاید هم من زیادی عاشقم و نمی تونم کسی رو به جز طاها ببینم...

دوباره طاها، تا ذهنم از فکر و خیال ازاد میشه پر میکشه سمت طاها...

به خودم که اومدم دیدم مامان نیست، انقدر تو فکر بودم که نفهمیدم کی رفت. بلند شدم و تشک و پتوم رو جمع کردم و رفتم تو آشپزخونه، مامان و مامانی در حال خوردن صبحانه بودند، بعد از سلام و صبح خیر گفتن به مامانی منم بهشون پیوستم.

چند ساعت دیگه هم پیش مامانی بودیم بعد به سمت خونه راهی شدیم. با مامان که از خونه ی مامانی اومدیم بیرون مامان نگاهی بهم انداخت و با عصبانیت گفت: این چیه سرت کردی؟

با گیجی گفتم: هان؟؟!!

_بهت میگم این چیه سرت کردی؟ شکل کلاغ سیاه شدی

_وا...مامان چادر دیگه

_بسنا خانوم قرار نبود با یه سفر انقدر عوض بشیا!!!

_مامان من این پوشش رو دوست دارم

_غلط کردی! مگه دسته خودته که دوست داشته باشی، تو باید نگاه به خانوادت کنی! کدوم ما چادر هستیم که تو باشی؟

_مامانی

_بسنا با من بحث نکن وقتی میگم خوشم نمیاد چادر سرت کنی بگو چشم

سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم

مامان: به درک همین جوری بگرد فقط می خوام ببینم جواب باباتو چی می خواد بدی!!!

بدون حرف پشت سر مامان راه افتادم، مامان جوری رفتار می کرد که انگار از اینکه من کنارش راه بیام خجالت میکشه... همش سعی میکرد ازم فاصله بگیره اصلا هم باهام حرف نمیزد. منم نخواستم معذب باشه و خودم فاصله ام رو باهاش حفظ می کردم ولی وقتی سوار تاکسی شدیم نتونستم کاری کنم...

رسیدیم خونه، بابا و یلدا خونه بودند، حتما دیشب خیلی خسته شدند که دل از مغازه و دانشگاه کردند. رفتم داخل و سلام کردم، هردو با خوش رویی جوابمو دادند ولی وقتی نگاهشون بهم افتاد با بهت بهم خیره شدند، یلدا با تعجب بهم نگاه می کرد ولی تعجب تو چشم های بابا کمکم جای خودشو به عصبانیت داد. با صدای نسبتا بلندی گفت: این چه ریخته و قیافه ای که برای خودت درست کردی؟

_بابا چرا داد میزنی، خوب چادر سرم کردم قتل که نکردم...

حاضر جوابیم بابا رو جری تر کرد و باعث شد صداسش بالاتر بره: غلط کردی چادر سرت کردی، می خوام ابروم رو ببری. دیگه چه جوری با خودم جایی ببرمت بگم این دختر منه! مردم نمیگن کلاغ سیاه دنبال خودش راه انداخته من نمیدونم چرا بابا و مامان من هی این چادر من رو با پر کلاغ مقایسه می کردند، واقعا که ادعای ادب و فرهنگ و روشن فکری دارند ولی های کلاس بودن رو تو بی حجابی می دیدند گفتم: پدر من شنیده بودم خانواده ها از این که دختراشون خودشون رو به نمایش نا محرم ها میذارن عصبانی میشن ولی حالا شما از اینکه من می خوام خودمو از شر نگاه های مسموم یه سری افراد حفظ کنم ناراحت میشید!!!

_اخره دختره ی نفهم چرا نمی فهمی، همه ی خانواده ی ما، همه ی دوست و اشنای ما این جوریند، حجاب براشون مهم نیست و با حجابی مایه ی ننگه اون وقت تو می خوای خودتو بکنی مضحکه عام و خاص؟

_بابا من کاری به حرف مردم ندارم، من راهم رو انتخاب کردم و به هیچ عنوان هم حاضر نیستم کوتاه بیام، تا آخر هم پای اعتقاداتم وای میستم

_چش ابروی ما این وسط چی میشه هان؟؟ برات مهم نیست بعد از هر مهمونی و دوره همی یه مشتش خاله زنک پشت سرمون حرف بزنند... هیچ وقت فکر نمی کردم یه سفر انقدر باعث تغییرت بشه... کاش روزی که اومدی اجازه بگیری بری اون قدر زود راضی به رفتنت نمی شدم...

_بابا من هیچ جا باها تون نمیام که مایه ی ابرو ریزیتون بشم ولی با همه ی احترامی که براتو قائلم باید بگم نمی تونم اون چیزی بشم که شما می خوایید! متاسفم

اینو گفتم و به اتاقم رفتم...

بافکری مغشوش رو تختم دراز کشیدم و گوشیم رو دراوردم تا دوباره عکس های طاهارو ببینم بلکه ارامش بگیرم، دلم هم حسابی براش تنگ شده بود...

چشمم با دیدن سه تا نیو مسیج چهارتا شد، بازشون کردم، شماره نا شناس بود...

_سلام خانوم خانوما، اصلا توقع نداشتم نیای و مسافرت رو به من ترجیح بدی! فکر کنم بابا چند روز قبل از اینکه بری مسافرت خبر مهمونی رو به پدرت داده بود، توقع داشتم حداقل بعد از چندسال دلت برام تنگ شده باشه... ارمان با دیدن اسم ارمان پایین متن اس ام اس دوست داشتم گریه کنم... چرا وقتی دوست نداری چیزی تکرار بشه همه چیز دست به دست هم میدن تا دوباره با اونا رو به رو بشی... اخه الان ارمان رو کجای دلم بذارم، الان که کل قلبم در گرو عشق طاهاست ارمان رو چی کار کنم... خدایا حوصله ی این یکی رو ندارم، خودت کمک کن...
بقیه ی اس ام اس ها رو بدون این که بخونم پاک کردم...

دو هفته از برگشتنم می گذشت و هر روز دلم برای طاهای بیشتر تنگ میشد، تنها دل خوشیم همون عکس هایی بود که ازش داشتم و من چقدر خوش حال بودم به خاطر گرفتن عکس هایی که الان همدم تنهايیم شده بود... عکس هایی که حالا که مامان و بابام باهام سرد شده بودند با اونا درد دل می کردم و حس می کردم طاهای جلومه و داره حرفامو میشنوه...

این دو هفته از شر اس ام اس ها و تماس های ارمان در امان نبودم ولی من همه رو بدون جواب میداشتم. دیگه کم کم داشتم مطمئن میشدم که تغییرم غیر قابل بازگشته، این چند وقته دست از پا خطا نکردم و پای عهد و توبه ام وایستادم...

حاضر بودم هر چیزی رو که دارم بدم تا به طاهای برسم با حداقل یه بار دیگه ببینمش... دعای شب و روزم شده بود دیدن دوباره ی طاهای، از پاکی عشقم به طاهای مطمئن بودم... افکارم نسبت به طاهای مثل طرز فکرم نسبت به دوست پسرهای قبلیم نبود...

طاهای رو برای خودش می خواستم، برای آرامشی که کنارش داشتم، برای حس امنیتی که وقتی پیشش بودم داشتم، برای نگاه پر جذبه اش، برای مهربونی چشم هاش، برای غیرتی شدنش و حساسیتش، برای متانتش و پاکی نگاهش...

طاهای رو برای غریزه ام نمی خواستم، برای رابطه جنسی نمی خواستم، برای یک شب خوابیدن نمی خواستم، حاضر بودم پیش طاهای باشم و مثل خواهر و برادر زندگی کنیم ولی کنارش باشم، نزدیکی رو احساس کنم تا به آرامش برسم...

توی این دو هفته دیگه همه متوجه ناراحتیم شده بودند ولی کسی کاری به کارم نداشت، همه اش تو خودم بودم و سعی می کردم کمتر تو جمع باشم... دیگه خبری از اون یسنای شر و شیطون نبود، داشتم نابود میشدم و اگر قرار نبود به طاهای برسم حاضر بودم نابود بشم... من دل و دینم رو به جا به طاهای باخته بودم...

شب موقع شام همه دور میز بودیم که بابا شروع به صحبت کرد... تعجب کردم چون بعد از دو هفته این اولین بار بود که بابا در حضور من می خواست بیشتر از چند کلمه حرف بزنه، صحبت های من و خانواده ام توی این چند روز یا جر و بحث بود، یا گله و شکایت یا سلام و خداحافظی که به جز مورد آخر اکثرا فقط شنونده بودم...

بابا: دیشب به خانومی به خونه زنگ زد و اجازه گرفت بیان خواستگاری، چشم های یلدا از خوش حالی برق زد... بابا ادامه داد: گفت می خواهند بیان خواستگاری یسنا...

یلدا پکر شد و من با تعجب بهشون نگاه می کردم...

بابا: من بهشون گفتم تا وقتی یلدا ازدواج نکرده یسنا حق ازدواج نداره، ولی اون قدر اصرار کردند که نتونستم نه بیارم و قرار شد سه شنبه شب بیان برای خواستگاری...

بغض کردم، من نمی تونستم ازدواج کنم... چطوری وقتی همه ی وجودم طاها رو صدا می زنه با یکی دیگه ازدواج کنم... اصلا ازدواج نه، چطوری بذارم بیان خواستگاری... اگه اجازه بدم پیش وجدان خودم شرمنده میشم، شرمنده میشم که چرا پای عشقم نایستادم...

با صدایی که بر اثر بغض لرزش داشت گفتم: ولی من نمی خوام ازدواج کنم...

بابا: اخه دختر من که نگفتم بیایید برید همین فردا عقد کنید که میگی نمی خوام ازدواج کنم، اینا میان برای خواستگاری اگه خوشمون اومد که نامزد می مونید تا یلدا ازدواج کنه اگر نه که بهشون جواب رد میدی!!

میدونستم بحث کردن با بابا فایده نداره برای همین ترجیح دادم ساکت بمونم... از اینکه جوابم منفیه مطمئن بودم ولی فعلا جلوی مامان و بابا چیزی نگفتم...

زودتر از اون چیزی که فکرشو می کردم سه شنبه شب رسید، مامانی از صبح اومده بود خونمون البته به اصرار خودم، منم مشغول آماده شدن برای مجلس امشب بودم... با اینکه میدونستم جوابم چیه ولی میل عجیبی داشتم به اینکه خوش پوش باشم...

شلوار پارچه ای سفید با تونیک گلبهی استین بلندی که تا روی زانوم بود پوشیدم، البته بلیزم رو تازه خریده بودم وگرنه منو چه به لباس بلند پوشیدن، مانتو هم نداشتم که تا روی زانوم بیاد چه برسه به بلیز، شال سفیدم رو هم سر کردم و چادر سفیدم رو هم که نقش و نگارهای گلبهی داشت و مامانی مخصوص امشب بهم داده بود البته یواشکی انداختم روی سرم و از اتاق بیرون رفتم...

خودم رو برای رگبارهای خانواده به خاطر نوع لباسی که پوشیده بودم آماده کرده بودم...

مامان با دیدنم هین بلندی گفت که اگه خودم جلوش نبودم می گفتم جن دیده به خودش که اومد با صدای بلندی گفت: این چه وضعشه یسنا؟ اصلا فکر ابروی ما رو کردی که خودتو این قیافه ای درست کردی؟

صدای بلند مامان، بابا و یلدا و مامانی رو هم به سالن کشوند، بابا و یلدا هم با دیدنم جا خوردن ولی مامانی با یه لبخند مهربون دلگرمم کرد...

بابا: یسنا عزم تو جزم کردی منو سکنه بدی نه؟ اخه این کارا چیه تو می کنی؟ با اون وضع از اون سفر کوفتی برگشتی چیزی نگفتم شروع کردی به نماز خوندن و روزه گرفتن چیزی نگفتم، از کسایی که تا حالا بغلشون بودی و باهاشون می گفتی و می خندیدی و بازی می کردی رو گرفتی چیزی نگفتم، حالا می خوای تو خونه ی خودم ابرومو ببری؟ آره، یه عمر امثال تو رو مسخره نکردم که یه روز دخترم بشه لنگه اونا...

_بابا احترامتون واجبه درست ولی من نمیتونم به حرفتون گوش بدم، من راهم رو انتخاب کردم، من همینم و همینم می مونم خواستگارهایی هم که دعوت کردید باید منو همین جوری که هستم بپسندن ...

صدای زنگ مانع شد که بابا جوابمو بده و سریع به سمت ایفون رفت و بعد از سلام و احوال پرسی کردن در رو باز کرد...

برای استقبال رفتیم دم در، از چیزی که میدیدم چشم هام چهارتا شده بود...

خدایا اینا که خانواده ی مظفری بودند، حالا می فهمم چرا وقتی بابا می خواست خبر خواستگاری رو بده گفت یه خانومی، می دونست اگه بگه خواستگار خانواده مظفرین من عمرا قبول کنم، نه از بابا ی ارمان خوشم میومد نه از مامانش از وقتی هم که باهاش بهم زده بودم از خودش هم دل خوشی نداشتم...

با حالتی خاص که انگار یکی خرمو گرفته و مجبور به این کارم کرده دسته گل رو از ارمان گرفتم و بدون اینکه بهش اجازه حرفی بدم به سمت پذیرایی رفتم، اول گل رو توی گلدون گذاشتم و بعد هم کنار مامانی نشستم

تعجب رو از تو نگاه هاشون می خوندم، حقم داشتن تا حالا پوشیده ترین چیزی که از من تو ذهنشون بود تصویرم با تاپ و دامن کوتاه توی گودبای پارتی ارمان بود...

مامان بهم گفت که برم جای بیارم منم که حرف گوش کن سریع بلند شدم و برای اینکه به قول بابام بیشتر از این ابروشونو نبرم سعی کردم جای های خوبی بربزم...

با زحمت چادرم رو جمع کردم زیر بغلم و سینی چای رو گرفتم دستم و رفتم تو سالن، اول به پدر و مادر ارمان و بعد هم به پدر و مادر خودم و در اخر هم به خود ارمان تعارف کردم... اونم با کلی تشکر برداشت...

اقا ناصر پدر ارمان شده بود نقل مجلس و اینقدر حرف میزد که کم کم داشت حوصلم سر میرفت، بدم میومد از این مجلس های خواستگاری که اولش از همه جا صحبت می کردند بعد با جمله کلیشه ای بریم سر اصل مطلب تازه مشخص می کردند غرض از مزاحمتشون چیه؟

بالاخره اقا ناصر با نیشگونی که همسرش از بازوش گرفت دست از بذله گویی برداشت و جمله کلیشه ای همیشگی رو تکرار کرد:

_خوب دیگه بهتره بریم سر اصل مطلب، ما خانواده ها که باهم اشنایی لازم رو داریم، اگه اجازه بدید این دوتا جوون برن باهم صحبت هاشون رو بکنن ببینیم به تفاهم می رسن یا نه؟

اخه من نمیدونم اگه ما نخواهیم ایشون فرمون مجلسو بگیرن تو دستشون و بزرگی کنند کی رو باید ببینیم... با این حرف زندنش، کاشکی همیشه اینطوری مختصر و مفید صحبت می کرد...

بابا: یسنا جان با ارمان برید تو اناقت صحبت کنید...

زیر لب چشمی گفتم و بلند شدم که ارمان هم بلافاصله ایستاد، بدون حرف راه افتادم به طرفم اتاقم که اونم دنبالم اومد، روی تخت نشستم، ارمان هم در اتاق رو بست و کنارم نشست...

اول بهش یه چشم غره رفتم بعد هم بلند شدم در اتاق رو باز کردم و روی صندلی میز تحریرم نشستم و منتظر چشم به ارمان دوختم تا ببینم کی به حرف میاد.

ارمان: اول که جواب اس ام اس هامو نمیدادی و تو مهمونی هم نبودی تعجب کردم ولی الان می بینم کلا عوض شدی، نه به این چادرت نه به روزایی که با تاپ و شلوارک میومدی تو تخت (ویه پوز خند نثارم کرد)

_اولا بابا اصلا خبری از مهمونیت به من نداده بود هرچند که اگر میومدم، دوما من یه روزی با تو دوست بودم و خریت های زیادی کردم وقتی هم به احمق بودنم پی بردم همه چیز رو تموم کردم، در رابطه با این چادر و چهره ی جدیدم هم باید بگم که هرکسی یه روزی حقیقت هر چیزی رو می بیند و خودشو پیدا می کنه و من اون روز رو پشت سر گذاشتم و خودمو پیدا کردم و الان هم شدم این و از خودم راضیم، اون یسنایی هم که یه روزایی میومد تو تخت و تو مردونگی می کردی و بهش دست نمیزدی مرده...

_عوض شدی یسنا، اتیششت تند شده، دیگه باهام راه نمیای؟ چی باعث شده این بشی؟ چی باعث شده خاطراتمون رو فراموش کنی؟

_من نه تنها خاطراتمون رو بلکه خودتم فراموش کرده بودم، همون روزی که رابطمونو بهم زدم فراموش کرده بودم، تو توهم ازدواج زده بودی ولی من تو رو فقط برای چند روز می خواستم، من یه دختر هوس باز بودم و اصلا بهت برای ازدواج فکر نمی کردم فقط چون قیافه و تیپت خوب بود به وسیله تو حالِ دوستانمو می گرفتم، حالا فهمیدی؟ حالا که شناختی چه ادم گندی بودم باز دوست داری با من ازدواج کنی؟

_اره الانم می خوام باهات ازدواج کنم، حتی با این چادری که سرت کردی با همه ی گند کاریا ی گذشته ات که چه موقع دوستیمون چه بعدش ازشون خبر داشتم می خوامت...

_ارمان من هیچی ندارم که به خاطر این کار ها رو کنی!!!

_من می خوامت حالا به هر قیمتی که شده...

_اگه من یکی دیگه رو بخوام؟ اگه قلبم گرفتار یکی دیگه شده باشه؟

_چرت نگو یسنا! حداقل به خاطر پروندن من یه دروغی بگو که باور کردنش اسون باشه

_دروغ نیست ارمان، من عاشق شدم و به هیچ عنوان هم ازش دست نمی کشم...

در حالی که از اتاق بیرون می رفت گفت: با اینکه میدونم دروغ میگی ولی تو اول اخرش مال خودمی پس فکرشو از سرت بیرون کن...

سری تکون دادم و منم پشت سرش بیرون رفتم، به درک بذار فکر کنه دروغ میگم...

ارمان به محض رسیدن به سالن گفت: قرار شد یسنا فکراشو بکنه و بهمون خبر بده

بابا و مامان با لبخند سر تکون دادند، خواستم اعتراض کنم که ارمان دستمو گرفت و فشار محکمی داد و در حالی که لبخند میزد زیر لب گفت: یسنا!! اعتراض کردی ... نکردیا!!

اسمم یسنا نیست اگه کوتاه پیام ولی فعلا مخم هنگ کرده و مجبورم صبر کنم تا به موقع اش به ارمان حالی کنم که نمی خوامش.

تا ساعت 12 خانواده مظفری مهمونمون بودند اخرسر هم تو رودروایسی خمیازه های پی در پی من و مامان و بابا گیر کردند و رفتند. هرچی هم به مامانی اصرار کردیم بمونه قبول نکرد و بابا هم رفت تا مامانی رو برسونه.

ساعت 12:30 بود که برگشت، داشتم با یلدا ظرف های چای و شیرینی و میوه رو جمع می کردم که بابا صدام کرد و گفت: نظرت درباره ی ارمان چیه؟ از نظر من و مامانت که خیلی پسر خوبیه حالا تا نظر خودت چی باشه.

تو دلم گفتم اخه پدر من اگه واقعا نظر من برات مهمه چرا اول نظر خودتو و مامان رو میگی: باید همین جا قضیه رو تموم می کردم بنابراین با صدایی محکم گفتم: ارمان خیلی پسر خوبیه ولی من نمی خوامش...

قشنگ معلوم بود بابا جا خورده: ولی من فکر می کردم ازش خوشت میاد! اخه قبل از اینکه بره خارج خیلی باهم صمیمی بودید.

_اون مال قبل بود، منم بچه بودم ولی الان می بینم ارمان اون مردی نیست که من ارزو دارم باهاش ازدواج کنم...

صدای مامان از آشپزخانه اومد: حالا که نظرش اینه قضیه رو بهش بگو...

با انتظار به بابا چشم دوختم که گفت: امروزم یه خانومی برای خواستگاری از تو تماس گرفت، نمیدونم چی کار کردی که یه شبه دوتا دوتا ازت خواستگاری می کنند...

یلدا بین حرف بابا با لحنی که حرص و حسودی کاملا توش مشخص بود گفت: اگه میدونستم یه چادر سر کردن و رو گرفتن انقدر خواستگار و خاطرخواه جور میکنه من زودتر چادری میشدم.

چشم غره ای بهش رفتم که بهم پوزخند زد و رفت تو آشپزخانه. بابا ادامه داد: درهر صورت ما فکر می کردیم جوابت به ارمان مثبتیه برای همین هم بهشون گفتیم نیان ولی حالا که جوابت اینه، باهاشون یه قرار برای آشنایی میزاریم.

به یه باشه اکتفا کردم و رفتم تو اتاقم... دوباره به طاها فکر کردم ولی افکارم به سمت ارمان هم پر میکشید، یاد روزهای دوستیمون افتادم، با اینکه من به دختر اول دبیرستانی بودم و ارمان یه پسر 19_20 ساله و تو اوج نیاز ولی در حقم خیلی مردونگی کرد...

با خانواده ی مظفری خیلی صمیمی بودیم و زیاد رابطه داشتیم، خیلی شب ها هم خنوشون می خوابیدم یا اونا خونه ی ما می خوابیدند، یلدا خیلی سعی می کرد به ارمان نزدیک بشه ولی اون بهش محل نمیداد برعکس با من خیلی مهربون بود، اون موقع ها منم خیلی دوستش داشتم... یادمه شب هایی که می رفتیم خنوشون و قرار بود اون جا بخوابیم من از قصد لباس های باز می پوشیدم بعد هم نصف شب می رفتم تو اتاق ارمان و بیدارش می کردم کنار هم رو تخت دونفرش می خوابیدیم... من اولین بوسه ام رو با ارمان تجربه کردم تازه اوم خودم پیش قدم شدم نه ارمان... شب هایی که پیشش بودم می فهمیدم کلافه است، می فهمیدم وقتی سرمو رو سینه برهنه اش میذارم و با انگشتم رو بازویش خطوط بی مفهوم میکشم از خود بی خود میشه ولی هیچ وقت بهم دست درازی نکرد، خودشو نگه میداشت... شاید اگه ارمان قبل از اینکه طاها رو ببینم برگشته بود بازم بهش فکر می کردم یا حتی باهاش ازدواج می کردم ولی الان که طاها رو می خوام نمیتونم حتی بدون اینکه ذهنم درگیر طاها باشه به ارمان فکر کنم...

البته می تونم خیلی راحت باهاش دوست بشم مطمئنم اونم با کله قبول می کنه، طاهایی هم نیست که بفهمه دارم چی کار می کنم ولی وقتی خوبی های طاها یادم میاد، وقتی چهره اش رو با اون چشم های قهوه ای روشن و ته ریش خوشگل تو ذهنم مجسم می کنم، حتی نمی تونم تو ذهنم بهش خیانت کنم چه برسه به واقعیت و برم با ارمان هم دوست بشم...

از وقتی که طاها رو دیدم تا الان حتی یه بار هم به این توجه نکردم که لبش چه فرمیه یا اینکه خیلی رو لبش دقیق شم یا پیش خودم بگم یعنی لباش چه طعمی داره یا حتی درباره ی این که بودن با طاها چه جوری میتونه باشه فکر کنم، اگه موقعی هم فکرم رفته باشه سمتش مال عروسی و شب عروسی بوده، حتی تو ذهنم هم در رابطه با طاها گناهی نکردم ولی فوری به خودم تشر زدم که این چه فکراییه... در حالی که ذهنیتم راجع به بقیه دوست پسرام فقط در مورد همین چیزا بود... یکی دیگه از دلایلم هم که میگم عاشق طاهام همینه... ذهنیتم نسبت بهش کلا با ذهنیتم نسبت به بقیه فرق داره.

انقدر فکر کردم و فکر کردم و تو گذشته و یسنای قبل از تحول و بعد از تحول غرق شدم که خوابم برد

بابا گفت به خانومه زنگ زده گفته بیان اونا هم گفتن همین امشب میان، چقدر هم هولن... نمیدونم چرا ولی مامانی این بار ترجیح داد نیاد... برعکس خواستگاری سری پیش من هم میل زیادی برای تیپ زدن نداشتم، تقریباً مثل دیشب بودم. شلوار سفید راسته و تونیک ابی اسمانی و شال هم رنگش و صندل های سفید، چادر سفیدم رو هم که کل های خوشگل ابی داشت سرم کردم... راس ساعت 8 که قولش رو داده بودند زنگ در به صدا اومد و ما برای استقبال رفتیم دم در...

اول از همه یه خانوم چادری نسبتا تپل با صورت مهربون اومد داخل بعد از اونم یه آقای قدبلند و خوش هیکل با موها و ریش های سفید که به نظرم از خانومه مهربون تر بود اومد، یه دختر چادری هم که بهش می خورد هم سن یلدا باشه پشت سرشون اومد، عجیب قیافه دختره منو یاد کسی می انداخت، شیرینی ای رو که دستش بود داد دست مامانم و در اخرهم... نه!!

باورم نمیشه... یعنی این پسری که توی این کت و شلوار توک مدادی بود طاهای من بود؟! یعنی طاهای من بود که این سبد گل بزرگ رو گرفته بود طرفم?!!

اون قدر بهت زده بودم که نمیدونستم باید چی کار کنم، فقط زل زده بودم تو چشم های طاه و اونم با لبخند نظاره گر تعجب و سردرگمی من بود...

چقدر طاهامشب خوشگل شده بود، کت و شلوار نوک مدادی ب پیراهن سفید پوشیده بود، کروات هم نزده بود. موهاشو به سمت بالا داده بود ولی هنوزم اون ته ریش جذاب رو صورتش بود. بالاخره به حرف اومد: یسنا خانوم نمی خوایید گل رو بگیرید؟

به خودم اومدم و سبد گل های رز قرمز و سفید رو ازش گرفتم و با یه بفرمایید تعارفش کردم داخل ولی اون دستشو بدون تماس پشتم قرار داد تا من اول برم برم... منم که اونقدر گیج بودم که بدون هیچ حرفی جلوتر راه افتادم...

همگی روی مبل های پذیرایی نشسته بودیم، از چهره ی مامان بابا نارضایتی رو می خوندم، اینکه هیچ میلی به وصلت با هم چین خانواده ای ندارن...

دوباره به امر مامان برای چای آوردن به اشپزخانه رفتم و بعد از ریختن یه سری چایی خوش رنگ دوباره به پذیرایی برگشتم، اول از همه به پدر و مادر طاه و بعد هم به پدر و مادر خودم و خواهر طاه و یلدا که کنار هم نشسته بودند و در اخر هم به طاه تعارف کردم... بعد هم خودم کنار مامان نشستم...

پدر طاه از همون اول رفت سر اصل مطلب، وای که من چقدر از این مرد خوشم میومد، از همین اول هم شخصیت و اصالتشو ثابت کرد، عین بابای ارمان بذله گو نبود.

آقای متقیان: همون طور که میدونید عرض از مزاحمت و اومدن ما به این جا اینه که خانواده ها باهم آشنا بشن و اگه این دوتا جوون همدیگر رو بیسندن و به تفاهم برسن دستشونو بذاریم تو دست هم و راهیشون کنیم برن زیر یه سقف.

بابا: راستش من فکر می کنم شما دارید خیلی ساده از قضیه می گذرید...

_چرا آقای کیانی؟

بابا: یه نگاه به خانواده ها بندازید، ما هیچ جوری بهم نمیاییم. البته نگاه به الان یسنا نکنید که چادر سرش کرده و حجاب داره، یسنا هم مثل مادر و خواهرش بوده ولی نمیدونم چطوری با یه مسافرت متحول شده و از دختر یزید تبدیل شده به دختر پیامبر...

اقای متقیان: فرمایش شما متین ولی اصل این دوتا جون که باید همدیگر رو بخوان.

بابا: نه اقای متقیان، اصل خانواده ست... پسر شما چطوری یه عمر می خواهد داماد خانواده ای بشه که پوشش و حجاب رو مانع فعالیت می دونند و به کسانی که حجاب دارند لقب امل رو نسبت میدند، البته بلا نسبت شما و خانوادتون... چطوری می خواهد تو خونه ی خانواده ی زنش نماز بخونه وقتی اونا نمی دونن قبله کدوم طرفیه، وقتی نمی دونن اذان کیه، وقتی چندین ساله کانال های ایران رو ندیدن تا اذان به گوششون آشنا باشه... خانواده های ما سر تا پا با هم تفاوت دارند...

مادر طاهّا: حالا اگه این دوتا جوون همدیگر رو بخوان چی؟

بابا: اگه یسنا دختر منه! اگه اجازه اش دسته منه که هر کسی رو هم بخواد تا من راضی نباشم نمیذارم ازدواج کنه. مامانم با رضایت به بابا نگاه می کرد و گاهی هم با سر حرفاشو تایید می کرد، یلدا هم معلوم بود از بهم خوردن این وصلت خوش حاله...

بابا ادامه داد: در هر حال یسنا دیشب هم خواستگار داشت و دلیل اینکه بهتون گفتیم نیایید همین بود هر چند که دیشب جواب مثبتش رو به اونا اعلام کرد ولی ما نمتونستیم یکی از حقوقش رو که دیدن شما و خانوادتون بود ازش بگیریم...

با بهت زدگی به بابا خیره شده بودم، دیگه تو صورتم از لبخند هایی که اول مجلس خواستگاری میزدم خبری نبود. قیافه ی طاهّا درهم شد و ابروهاش بهم هم گره خورد و خواست حرفی بزنه که پدرش مانع شد و با صدای محکم و نسبتا بلندی گفت:

پس ما دیگه رفع زحمت می کنیم. اگه این دوتا جوون قسمت همدیگه باشن که هر چقدر هم جلو پاشون سنگ قرار بگیره باز بهم میرسند، اگر قسمت همدیگه نباشن که هر چقدر زوری بخواییم بهم برسونیمشون نمیشه!!!

و با سدایی پر محبت به مادر طاهّا گفت: بلند شو بریم حاج خانوم...

پدر و مادر طاهّا و به تبعیت از اون ها طاهّا و مادرش هم بلند شدند...

اشک تو چشم هام جمع شده بود، دوست نداشتم طاهّا به این زودی تسلیم شه ولی از طرفی هم بهش حق میدادم... با صحبت های بین پدرامون دیگه جایی برای بحث نمی موند...

لحنش جدی شد: خجالت چیه دختر خوب نمیدونی چقدر از اینکه کاغذ رو پیدا کردم خوش حال شدم، فکر کردی چرا در برابر حرف های امروز پدرت سکوت کردم؟ چون میدونستم جوابِ مثبتی که پدرت داره ازش حرف میزنه جوابِ تو نیست، چون با پیدا کردن ایم کاغذ فهمیدم همون طور که من دوست دارم تو هم منو دوست داری...

چون با پیدا کردن این کاغذ فهمیدم همون طور که من دوست دارم تو هم منو دوست داری و همین باعث شد پیام خواستگاری...

چه فایده دلره بیایید خواستگاری وقتی جواب پدر و مادر من منفیه و مطمئنم نظرشون هم عوض نمیشه!!!

ببینید یسنا خانوم بذارید بدون رودروایی بگم من کوتاه نیام، شما هم اگه واقعت منو می خوایید نباید کوتاه بیایید، من شده صدبار دیگه هم پیام خواستگاری میام، شما باید سعی کنید نظر خانوادتون رو درباره ی من و خانواده ام عوض کنید...

اه ... این طاهها هم اعصاب منو خورد کرده، اولش لحنش صمیمی بود ولی بعدش انگار که به خودش اومده باشه دوباره منو جمع بست:

باشه اقا طاهها من همه ی سعیمو می کنم.

یسنا خانوم؟؟

بله؟

به موقع به اون خواستگارتون جواب مثبت ندید!!!!

چشم

انگار دوباره شیطون شد: چشم چی؟

چشم جواب مثبت نمیدم، اقا طاهها

دیگه کاری ندارید؟

نه خدانگهدار

خدا حافظتون

چه احساس خوبی از حرف زدن با طاهها بهم دست داده بود، مخصوصا وقتی آخرش بهم گفت خدا حافظتون، حس کردم برام دعا کرده، انگار که از خدا خواسته باشه حافظم باشه، خدایا چقدر من این بشر رو دوست دارم، یعنی میرسه روزی که ما بهم برسیم؟؟؟؟

صبح بلافاصله بعد از خوردن صبحانه رفتم خونه ی خودمون، خدا رو شکر، انگار بابا خونه بود، پس میتونستم باهاش حرف بزنم...

مامان و بابا مشغول خوردن صبحانه بودن، سلام کردم که بی جواب موند و بعد هم روی کاناپه نشستم تا صبحانشون تموم بشه...

یک ربع بعد از اشیخ خونه اومدند بیرون، داشتند می رفتن سمت اتاقشون که گفتم: بابا، مامان باید باهاتون صحبت کنم. بابا بدون اینکه بهم نگاه کنه با لحن عصبی گفت: ما باهات هیچ حرفی نداریم، الانم برو همون جایی که دیشب رفته بودی...

_ولی بابا من میخوام با طاها ازدواج کنم، من اونو دوست دارم نه ارمانو

_غلط کردی اونو دوست داری! من صد سال به اون خانواده ی امل دختر نمیدم...

_بابا امل چیه؟ خانواده ی طاها فقط مذهبی و معتقدن، منم مثل اونام... راهیم که من انتخاب کردم همون راهیه که اونا دارن میرن. بعد رو به مامان گفتم: مامان خواهش می کنم شما یه چیزی بگید...

مامان: من دیگه هیچ کاری به تو و کارایی که می کنی و تصمیماتی که میگیری ندارم یسنا، هرکاری می خوای بکن...

بابا: حالا که مامانت کاری نداره طرف حسابت منم که عمرا بذارم زن اون پسره بشی، فکر کردی خیلی کار خوبی کردی شدیدی لنگه ی اونا که افتخارم میکنی؟ تو رو هم باید از خونه ام بیرون می کردم ولی دلو برات سوخت، گفتم هرچی باشی دخترمی، از پوست و خونمی، یه مدت اینطوری و دوباره عوض میشی...

_نه بابا من عوض نمیشم... من اگه اینطوری شدم به خاطر این نیست که یه هفته رفتم مسافرت و تو جو اون جا قرار گرفتم یه ماه هم این جا تحت جو باشم دوباره بشم همونی که بودم، من همین طوری میمونم بابا دیگه ام تغییر نمی کنم.

_ساکت شو یسنا!! دیگه نمی خوام چیزی بشنوم

مثل همیشه وقتی حرفم حقه و بابا جوابی نداره رو میاره به ساکت کردن من...

_بابا تو رو خدا برو تحقیق، ببین اصلا خانوادشون چه جورین!!

_یسنا می فهمی از من چی میخوای؟ من هیچ وقت نمیرم تحقیق.

_بابا ازتون خواهش می کنم، شما رو به حرمت سال هایی که برام پدری کردید و من دخترتون بودم، شما رو به هر کسی که می پرستید، حتی اگه منو به اندازه ی یه ارزن هم به عنوان دخترتون قبول دارید، برید از طاها و خانواده اش تحقیق کنید

_بابا سر تگون داد و چیزی نگفت

_می رید بابا؟؟؟

_حالا ببینم چی میشه

از خوش حالی یه لبخند رو لبم ظاهر شد، حالا ببینم چی میشه ی بابا موقع عصبانیت یعنی قبول کرده اون کار رو انجام بده... خدا کنه بابا همین فردا بره تحقیق...

تا شب تو اتاقم بودم، ساعت 9 که برای شام اومدم بیرون بابا علنا اعلام کرد که برای تحقیق میره، از خوش حالی نمیدونستم باید چی کار کنم...

من که از تحقیق کردن بابا انقدر خوش حال شدم اگه با ازدواج منو طاهها موافقت کنند چیکار می کنم؟؟ فکر کنم از خوش حالی سخته رو بزنم...

وقتی رفتم تو اتاقم زنگ زدم به طاهها، بعد از خوردن سه تا بوق جواب داد:

_سلام یسنا خانوم

چه ذوقی کردم از اینکه شماره ام رو میشناخت، شایدم شماره ام رو سیو کرده باشه...

_سلام اقا طاهها، خوب هستید؟؟

_ممنون، شما خوبید؟

_مرسی، راستش باهاتون تماس گرفتم که بگم قرار شده بابام بیاد برای تحقیق

_از تغییر لحن و صدای طاهها راحت میشد متوجه خوش حالیش شد:

_واقعا؟؟؟!!

_بله

_خب این خیلی خوبه، مطمئن باشید با تحقیق کردن پدرتون همه چیز حل میشه...

_از کجا انقدر مطمئنید؟

یکم من کرد ولی دوباره به خودش مسلط شد و گفت: به خاطر اینکه چیز بدی درباره ی من و خانواده ام نمی شنون... بهتر بهشون ادرس خونمون و محل کار خودم و پدرم رو بدید.

_اون وقت اگه پدرم پرسید ادرس رو از کجا اوردم چی بگم؟

_حقیقتو بگید

__ یعنی بگم شما بهم ادرسو دادید؟

__اره

__خب راستش پدرم نمیدونه من با شما در ارتباطم، فکر هم نمیکنم از این که باهم در تماس هستیم زیاد استقبال کنه

__فکر نمی کنم پدرتون زیاد با این رابطه ها مشکل داشته باشه...

بهم برخورد ولی ترجیح دادم چیزی نگم چون تو لحن طاهها طعنه نبود، انگار می خواست کمک کنه که کارها زودتر حل بشه

__درسته ولی در رابطه با شما مشکل داره، تازه خودمم روم نمیشه بهش بگم (خودمم از اینکه جدیداً انقدر خجالتی و با حیا شده بودم تعجب کردم)

طاهها: اَخه اگه ادرس رو ندید که پدرتون از ما نشونه ای نداره تا برای تحقیق بیاد...

__باشه بالاخره یه جور ی بهش میدم، حالا شما هم ادرس رو بدید لطفاً

__یادداشت کنید

__چند لحظه...

خودکار و دفترچه یادداشت رو از تو کشو میز برداشتم و گفتم: بفرمایید

__اول ادرس خونه رو میگم، خیابان زعفرانیه،...

با ادرسی که طاهها داد هنگ کردم، اصلاً بهش نمی خورد خورشون یه هم چین جاهایی باشه!!! خیلی خاکی رفتار می کرد اَخه... من فقط ادرسو می نوشتم و فکرم حول تفاوت خانوادگی من و طاهها می گشت

طاهها: یسنا خانوم نوشتید؟

با گیجی گفتم: بله

__حالا ادرس مغازه پدرم و مغازه خودمو که شعبه دوم همون مغازه است بنویسید

__چشم، بفرمایید

اول ادرس یه طلا فروشی تو بازار طلا فروش ها رو داد که مال پدرش بود، بعد هم ادرس طلا فروشی خودشو که طرفای نیاوران بود داد...

__اَقا طاهها؟؟

__بله؟

_میشه ادرس پایگاه بسیجی هم فرمانده اش هستید رو بدید

_چشم! یادداشت کنید...

_ادرسی داد که نزدیک خیابون دولت بود، پایگاه ثارا...

_ممنون

با لحن با مزه ای گفت: ادرس دیگه ای نمی خواهید برای تحقیق؟

_نه دیگه مرسی

_پس حتما ادرس ها رو میدید به پدرتون دیگه؟

_بله! بالاخره یه جوری به دستش می رسونم

_مرسی

_خواهش می کنم

با لحن بچگونه ای گفت: یه چیزی بگم؟؟

منم مثل خانوم معلم ها جواب دادم: بفرمایید...

_خدا کنه زودتر ما به ارزومون برسیم و بریم سر خونه و زندگیمون...

یعنی این طاهاست که داره از رفتن سر خونه و زندگی مشترک حرف میزنه و ازدواجمون رو یه ارزوی مشترک بین خودمون میدونه؟؟ بدون نگاه کردن به اینه هم می تونستم بفهمم سرخ شدم... روز به روز من خجالتی تر میشدم و طاهای بی پروا تر...

بدون اینکه جوابشو بدم تند گفتم خدافظ و قطع کردم، ولی قبل از اینکه دکمه ی قرمز رنگ رو فشار بدم صدای خنده ی طاهای رو شنیدم....

ادرس هایی رو که طاهای بهم داده بود تمیز و مرتب روی یه برگه نوشتم و پایینش اضافه کردم: بابا جون اینا ادرس هایی که از خانواده ی طاهای دارم. من بهتون اعتماد کردم و مطمئنم که برای تحقیق میرید چون بهتون ایمان دارم و مطوئنم برای دخترتون ارزش قائلید...

این بهترین ترفندی بود که باهاش میشد بابا رو راضی کرد تا صد در صد برای تحقیق بره، در رابوه با بابا همیشه باید کاری میکردم که اگه اون چیزی رو که قولش رو داده انجام نده، عذاب وجدان بگیره...

اروم از اتاق رفتم بیرون، همه ی چراغ ها خاموش بود، کاغذ رو گذاشتم لبه ی میز آرایش، جایی که تا بابا از خواب بیدار میشد می رفت اون جا... با چیز هایی که توی نامه نوشتم مطمئن بودم بابا برای تحقیق میره. دوباره رفتم تو اتاقم و تخت گرفتم خوابیدم.

ساعت 11 بود که از خواب بیدار شدم، استرس داشتم، می ترسیدم بابا از خانواده ی طاها خوشش نیاد، اون وقت من باید چیکار می کردم؟ از اتاق رفتم بیرون، مامان نبود، رفتم سمت اتاق یلدا و بعد از زدن دوتا ضربه به در رفتم داخل ولی یلدا هم نبود...

حالم اصلا خوب نبود، دوست داشتم به این فکر کنم که بابا از طاها و خانواده اش خوشش نیاد، چون همیشه به هر چیزی که فکر کردم برعکس اون اتاف افتاده پس ترجیح میدادم بدبین باشم تا همه چیز به خوبی و خوشی پیش بره. از صبحونه نمی تونستم بگذرم، برای خودم جایی دم کردم و ریختم تو فنجان و پنیر و گردو و نون سنگگ هم اوردم و مشغول خوردن شدم.

بعد از شستن ظرف ها رفتم جلو تلویزیون و مشغول تماشا شدم ولی حالم یه جوری بود، اصلا نمی تونستم فضای خونه رو تحمل کنم، داشتم از استرس می مردم. با یه تصمیم انی بلند شدم و رفتم تو اتاقم، لباس پوشیدم و چادرم رو هم سرم کردم و رفتم بیرون... ساعت 12:30 بود و من ساعت یک ظهر داشتم تو خیابونا چرخ میزدم، خیلی دوست داشتم برم خرید ولی با یه نگاه به کیف پولم فهمیدم اون قدری پول ندارم که بتونم خرید کنم، اخه هیچ وقت به خریدم راضی نمیشدم حداقل باید 200_300 تومنی خرید میکردم، به قول یلدا با هر خرید رفتنم پاساژ رو خالی می کردم...

یه کتاب فروشی دیدم، رفتم داخلش، می خواستم امسال خودمو جدی تر برای کنکور آماده کنم برای همین مشغول انتخاب کردن کتاب های تست مختلف شدم، بعد هم جند تا رمان برداشتم تا اوقات فراغتمو پر کنم بالاخره همه اش درس هم نمیشه که...

تقریبا یه ساعتی تو کتاب فروشی مشغول بودم... با اینکه دیر صبحانه خورده بودم ولی گرسنه ام شده بود، رفتم تو یه ساندویچی و یه چیز برگر سفارش دادم بعد هم با اروم ترین سرعت ممکن شروع به خوردن کردم، دوست داشتم وقتی برگردم خمنه که بابا اومده باشه تحمل خونه رو با وجود این همه اضطراب نداشتم.

بعد از نهار رفتم از دکه روزنامه فروشی که همون اطراف بود یه مجله افتاب ورزشی خریدم بعد هم نشستم تو پارک کنار دکه و نزدیک محل بازی بچه ها نشستم و مشغول خوندن شدم، البته خواسم بیشتر به بازی بچه ها بود، عاشق بچه بودم و با همشون میونه ی خوبی داشتم... ارزو داشتم بالای سه تا بچه داشته باشم، اگه دو قلو یا سه قلو هم داشتم که خونه ام بهشت میشد...

داشتم مطلبی رو که مربوط به جرارد پیکه بازیکن مورد علاقه ام بود می خوندم که صدای دوتا بچه باعث شد سرمو بالا بیارم و توجهم رو به اونا جمع کنم، کنار من روی نیمکت نشسته بودند، کمی به طرفشون چرخیدم و با دقت بیشتری بهشون نگاه کردم، از لباس هاشون و بعضی از حالت های چهرشون میشد پی به دوقلو بودنشون برد...

مشغول گوش دادن به مکالمه ی بین اونا شدم، خیلی با مزه بودند، البته پسر خوش زبون تر و با مزه تر بود... اسم پسر کوروش و اسم دختره هم شاه پری بود، پسر عشق لاک پشت های نینجا بود می خواست وقتی بزرگ شد نینجا بشه ولی دختره دوست داشت دکتر بشه... تو دلم کلی قربون صدقشون رفتم، دست کردم تو کیفم و دوتا اب نبات چوبی دراوردم، از اون وقت که رفته بودیم اهواز تا الان مونده بود تو کیفم...

در حالی که سعی می کردم صدامو شبیه این خاله هایی که تو تلویزیون هستند بکنم گفتم: سلام دختر و پسر گل... موروش زودتر گفت سلام ولی شاه پری خجالتی تر بود و با صدای زیر تری جوابمو داد. اب نبات ها رو گرفتم سمتشون و اول به کوروش دادم گفتم: بفرمایید کوروش خان نینجا...

کوروش در حالی که از لقبی که بهش داده بودم حسابی ذوق زده شده بود اب نبات رو گرفت و تشکر کرد. بعد رو به شاه پری گفتم اینم خدمت شاه پری خانم گل و خانم دکتر، شاه پری هم با همون ذوق کودکانه مخصوص به خودش اب نبات رو از دستم گرفت.

شروع کردم باهاشون حرف زدن اونا هم حسابی باهام جور شده بودند... از سنشون و مامان و باباشون و کارایی که دوست دارند بکنند می پرسیدم...

یک ساعتی گذشته بود که مامانشون اومد دنبالشون، با لحنی که هم نگران بود و هم عصبانی گفت: هیچ معلوم هست شما دوتا یکدفعه کجا غیبتون زد؟ کل پارک رو دنبالتون گشتم...

طفلی مادری معلوم بود خیلی ترسیده، داشت با بغض حرف میزد ولی با این وجود دوست نداشتم مادرشون دعواشون کنه، بهش گفتم: خانم میشه اینبار دعواشون نکنید؟ (خودمم از لحن التماسیم تعجب کردم چه برسه به مادری)، من نمیدونم چی شد که بچه هاتون اومدن این جا نشستند ولی کلی با من دوست شدند و حسابی شادم کردند و از اون حال و هوای غم و ناراحتی درم آوردند...

مادرشون بهم لبخند زد و بعد رو به بچه ها گفت: این بار رو به خاطر این خاله که دوستتون شده می بخشم ولی دیگه تکرار نشه ها!!!

بچه ها هم چشمی گفتند و به من نگاه کردن کمک بهشون لبخند زدم که جوابمو دادن.

موقع خدا حافظی جفتشونو بغل کردم و حسابی هم بوسشون کردم، بعد از خدا حافظی از همدیگه هم در جهت مخالف هم حرکت کردیم، هرازگاهی هم برمیگشتم عقب و نگاهشون می کردم و اگه حواسشون بهم بود براشون دست تکیه میدادم که اونا هم جوابمو میدادند.

ساعت 5 بود، دیگه نمیدونستم چیکار کنم هنوز تا تاریکی هوا خیلی مونده بود و منم اصلا حوصله ی خونه رو نداشتم، پول لازم برای خرید رو هم نداشتم، کتاب فروشی هم که رفتم... برای استخرم که مایو ندارم، شهره بازییم که تنهایی حال نمیده... سینما...!... به نظر گزینه ی خوبی میاد... هنوز مثل دیوونه ها با خودم سر انتخاب جا درگیری داشتم

ولی انگار همون سینما بهترین گزینه بود، درسته تنهایی زیاد حال نمیده ولی باز از شهر بازی بهتره. به نظرم ادم شهره بازی رو فقط با دو نفر باید بره، یا با دوستاش که هی الکی جیغ بکشه و مسخره بازی دربیاره یا با کسی که دوشش داره تا وقتی سوار ترن یا رنجر یا... میشه بتونه بهش تکیه کنه و وقتی ترسید سرشو تو سینه ی اون قایم کنه یا دستی باشه که دور شونه اش حلقه بشه و بهش احساس امنیت بده...

تاکسی گرفتم و رفتم سینما و بعد از خریدن بلیط رفتم داخل.

فیلم بدی نبود، حداقل یکمی حواسمو پرت کرد تا به نتیجه ی تحقیق بابا فکر نکنم...

بعد از سینما دوباره یه چیپس و پفک خریدم و رفتم تو پارک نشستم و مشغول خوردن شدم، حسابی تو فمر بودم و گاهی هم دستمو تو پاکت چیپس می کردم و یکدونه بر میداشتم. قبلا که میومدم پارک خیلی بهم گیر میدادن ولی الان که خانوم شدم اصلا خبری از کرم ریزی یه سری پسر ها نیست...

چیپس و پفکم رو اروم اروم خوردم، ساعت حدودای 8 بود کع بلند شدم و به سمت خونه راه افتادم.

همه ی چراغ ها روشن بود و این نشون میداد اهل خونه برگشته اند. با کلیدم در رو باز کردم و بی سر و صدا وارد شدم...

تو راهرو بودم و به سالن دید داشتم، بابا و مامان رو کاناپه نشسته بودند و باهم صحبت می کردند ولی پشتشون به من بود.

بابا: نمیدونی چه خانواده ای بودند؟ چه وضعی داشتند... چه خونه ای... چه زندگی ای... همه هم ازشون تعریف می کردند، من فکر می کردم پسره از این جوجه بسیجی هاست ولی نگو فرمانده یه پایگاه تازه علاوه براون یه طلا فروشی هم داره...

مامان: اینطور که تو داری ازشون تعریف می کنی انگار خیلی خوشت اومده و حسابی هم راضی ای. پس دیگه مشکلی با ازدواج این دوتا نداری؟

بابا: نه بابا چه مشکلی! پسره که وضعش توپه، یسنا رو هم که دوست داره، یسنا هم که اونو می خواد... پس دیگه مشکلی نمی مونه!!!

دوست داشتم از خوش حالی بیرم بغل بابا و چند تا ماچ گنده از لپاش بکنم ولی حیف که بابا ادم این کارا نبود.

خواستم خودمو نشون بدم که دوباره صدای مامان اومد: اصلا می فهمی چی میگن؟ اون سری که اومدن این جا سنگ رو یخشون کردی حالا زنگ بزنینم بهشون چی بگیم؟ بگیم یه شبه خواب نما شدیم و با ازدواج دخترمون و پسر تون موافقیم...

بابا: من که اشکالی تو این قضیه نمی بینم خانوم! اگه پسرشون واقعا یسنا رو بخواد باید با همه چیز هم کنار بیاد...

_اِخه مردم که خر نیستن، می فهمن به خاطر پول و وضع خوبشون رضایت دادی نه به خاطر خودشون...

بابا: کی میگه من به خاطر پولشون راضی شدم؟

_منی که 27 ساله دارم باهات زندگی می کنم...

بابا ساکت شد و دیگه چیزی نگفت. حالا منظور طاها رو از اینکه گفت مطمئنم وقتی بابات برای تحقیق بیاد راضی میشه رو می فهمم. طاها هم به مادی بودن پدر من پی برده بود و من چقدر خجالت می کشیدم جواب مثبتمو اینطوری به طاها بگم...

مامان دوباره به حرف اومد: جواب ارمانو چی می خوای بدی؟

بابا: اینا وضعشون خیلی بهتر از مظفری، ترجیح میدم با این خانواده وصلت کنیم حتی اگه از لحاظ تیپ و عقیده بهم نخوریم...

در ورودی رو دوباره اروم باز کردم و با صدای بلند بستم تا اعلام ورود کنم، رفتم تو سالن و به مامان و بابا سلام کردم، مامان با نگرانی و بابا با خوش حالی جواب دادند. حالا حتی به چادر سر کردنم هم گیر نمیدادند.
بابا: یسنا جان برو لباس هاتو عوض کن بیا صحبت کنیم.

(چه جالب پول طاها و خانواده اش باعث شد دوباره یسنا جان بشم)

با اینکه تقریباً حدس میزدم بابا چی میخواد بگه چشمی گفتم و به سمت اتاقم رفتم.

از اتاق یلدا صدای اهنگ I LIKE IT انریکه میومد، چقدر دلم برای روزهایی که من و یلدا با هم خوب بودیم تنگ شده بود، نمیدونم چرا یلدا باید بهم حسودی کنه!!! مگه من خواهرش نیستم؟ اِخه مگه میشه ادم به خاطر دو تا خواستگار به خواهرش حسودی کنه؟ اصلاً مگه خودش با اون پسر ه همکلاسیش نیما دوست نیست، مگه نمی خواستند همدیگر رو بیشتر بشناسن؟ پس دیگه چشه که برای من شمشیر رو از رو بسته و حتی جواب سلامم رو هم نمیده؟؟

اهی می کشم و از جلوی اتاق یلدا رد می شم و به اتاق خودم میرم. چادر رو اویزون کردم و لباس های بیرونم رو با یه تی شرت و شلوار ست بنفش عوض کردم، موهامو هم باز کردم شونه ای بهش زدم دوباره با کش بستم.

رفتم تو سالن و روی کاناپه روبه روی بابا نشستم، لبخند بابا به هیچ عنوان پاک نمیشد، خدایا یعنی پول انقدر مهمه که بابا به خاطرش انقدر شاد شده؟؟؟ مهمتر از خوش بختیه دخترشه؟؟ یعنی اگه به جای طاها یه مرد عیاش و پولدار میومد خواستگاریم بازم بابا حاضر میشد منو بده بهش؟؟؟؟

عقلم می گفت خودت که خوب باباتو میشناسی! صد در صد مجبورت می کرد باهاش ازدواج کنی ولی قلبم دوست داشت با خوش خیالی قبول کنه که بابام دخترشو خیلی بیشتر از این حرفا دوست داره...

با شنیدن صدای بابا همه ی حواسمو جمع اون کردم، مامان هم دوباره اومده بود کنارش نشسته بود.

بابا: یسنا جان من رفتم از خانواده ی متقیان تحقیق کردم، همه ازشون راضی بودند، چه تو محل زندگیشون چه تو محل کار کسی به غیر از خوبی چیزی ازشون نمی گفت، اینطور هم که شواهد نشون میداد وضع خیلی خوبی دارند، تو اون پسره هم که همدیگر رو دوست دارید، من و مادرتم که راضی هستیم پس دیگه مشکلی نمی مونه، برو به پسره زنگ بزن و بگو جوابمون مثبته و یه شب با خانواده اش بیان این جا تا قرار مدارها رو بذاریم...

صدای اعتراض مامان بلند شد: بهرام...

بابا: ما حرفامونو زدیم نسرين، دیگه همم جای بحثی نمی مونه.

از یه طرف خوش حال بودم که خانواده ام دیگه مخالف نیستند و می تونم با خیال راحت با طاهها ازدواج کنم ولی از طرفی هم ناراحت بودم که بابا انقدر زود منو به ثروت طاهها و خانواده اش فروخت، با این حال بلند شدم تا برم خبر موافقت خانواده ام رو به طاهها بدم...

شماره ی طاهها رو گرفتم. داشتم از جواب دادنش نا امید میشدم که صدای خواب الودش تو گوشی پیچید

_سلام یسنا خانوم...

ناراحت شدم که از خواب بیدارش کردم با لحنی که ناراحتی و شرمساری رو نشون میداد گفتم: سلام اقا طاهها! خواب بودید نه؟ ببخشید بد موقع مراحم شدم.

انگار فهمید عذاب وجدان گرفتم جواب داد: نه بابا! خواب کجا بود سرشبی، یه ذره صدام گرفته. شما خوابید؟ خانواده خوب هستند؟

کیلو کیلو قند تو دلم اب میشد از اینکه دوست نداره ناراحتم کنه و داره سعی میکنه یه بهونه ای برای صدای خواب الودش بیاره، با اینکه داشتم از فضولی می مردم که چرا انقدر زود خوابیده ولی خجالت می کشیدم چیزی بپرسم...

_مرسی همه خوبن، راستش زنگ زدم یه خبری رو بهتون بدم.

_بفرمایید

_راستش خانواده ام با ازدواج ما موافقت کردند، گفتند بهتون خبر بدم تا یه شب با خانواده اتون بیایید خونه ی ما تا خانواده ها حرف هاشونو با هم بزنند.

اگه یه بچه ی سه ساله هم جای من بود خیلی راحت تغییر لحن طاهها و خوش حالیش رو تشخیص میداد. چقدر این خوش حالی منو بیشتر شاد می کرد و باعث میشد برای ازدواج با طاهها هیچ شکی به دلم راه ندم...

طاهها: نمیدونید چقدر خوش حال شدم یسنا خانوم، کلا خواب از سرم پرید. من همین الان میرم به خانواده ام خبر بدم. فعلا خداحافظ، راستی مراقب خودتون باشید

وفوری قطع کرد. خنده ام گرفته بود، آخر هم طاهای خودشو لو داد، معلوم بود نمی تونه دروغ بگه، خودش گفت که خواب بوده، چقدر هم هول بود بره به خانواده اش خبر بده... ولی با اینکه خیلی عجله داشت بهم گفت مواظب خودم باشم، به جا خونده بودم یه عاشق به کسی که عاشقشه بیشتر از اون که بگه دوست دارم میگه مواظب خودت باش... یعنی طاهای هم راستی راستی عاشقم بود، چه حسه شیرینیه وقتی میدونی کسی که دوستش داری تورو دوست داره. مامان برای شام صدام زد... با کمال ارامش قرمه سبزی رو خوردم و دوباره رفتم تو اتاقم.

نمیدونم چرا انقدر دلم هوای طاهای رو کرده بود، حالا خوبه نیم ساعت پیش باهاش حرف زده بودم ولی خب دلِ عاشقِ من که این چیزا حالیش نمیشه. دوست داشتم باهاش حرف بزنم ولی اصلا روم نمی شد بهش زنگ بزنم. اصلا زنگ میزدم چی می گفتم؟؟

کثلا هلك هلك بهش زنگ میزدم می گفتم: الو اقا طاهای من دلم هواتونو کرده زنگ زدم یه ذره باهم گپ بزنیم... طاهای هم که یه مردِ هات می گفت: عزیزم پشت تلفن که نمیشه، یه سر بیا خونه ام تا قشنگ با هم دردِ دل کنیم... بلافاصله لمبو گاز گرفتم، حتی خجالت می کشیدم چنین افکاری نسبت به طاهای داشته باشم... طاهای تو ذهنم برام یه اسطوره، چه قدر هم که به اون قد و هیکل و چهره ی جذاب اسطوره بودن میومد. آخر هم طاقت نیاوردم، گوشیمو دراوردم تا به بهونه ی اون شبی که قراره بیان خونمون بهش اس ام اس بدم و پامی با این مضمون نوشتم:

سلام اقا طاهای

ببخشید دوباره مزاحمتون شدم، لطفا بهم خبر بدید که چه روزی با خانواده تشریف میارید خونمون.

ممنون

با شناختی که از طاهای داشتم مطمئن بودم جواب میده، حتی شده بگه باشه.

منتظر چشم دوختم به صفحه گوشیم که هر یک دقیقه یک بار خاموش میشد و من دوباره روشنش می کردم... نیم ساعت گذشت ولی خبری از طاهای نشد... باز هم صبر کردم، یک ساعت گذشت ولی باز هم خبری ازش نشد... بدبختی دلم نمیومد بهش فحش بدم...

دیگه بعد از یک ساعت و نیم زل زدن به گوشیم خوابم گرفت و روی تخت دراز کشیدم و زودتر از اون که فکرشو بکنم خوابم برد...

مثل همیشه دیر از خواب بیدار شدم و طبق معمول تنها بودم، بعد از خوردن یه نیمروی درست و حسابی رفتم سمتِ تلفن، می خواستم به ترنم زنگ بزنم، خیلی وقت بود که ازش خبر نداشتم.

بعد از چند بوق صدای ناراحت ترنم تو گوشی پیچید: سردسته ی بی معرفت های دنیا...

_دروغه اگه بگم از ناراحتیش ناراحت نشدم: سلام ترنم، خوبی؟

_شما بهتری!! اقا طاهای رو دیدی ما رو یادت رفت نه؟ حالا با ایشون خوش میگذره؟؟

_اذیت نکن ترنم، میدونم بی معرفت شدم ولی تو بی معرفتیمو نذار پای طاهای و خوشی زیاد... بذار پای مشغله و استرس و ناراحتی زیاد.

صداش نگران شد: چی شده یسنا؟؟ اوضاع خوبه؟؟

_اره بعد نیست، یعنی اگه خدا بخواد یواش یواش داره خوب میشه.

_بمیری یسنا خب مثل ادم حرف بزن بفهمم چه خبره

_طاهای کاغذی که اون شعرو روش نوشته بودم پیدا کرد...

_نه...!!

اره بعد هم با خانواده اش اومدن خونمون برای خواستگاری

_دروووووووووووووغ!!

_زهر مار انقد نپر وسطه حرفم بذار تعریف کنم دیگه...

_خب بابا بگو

_ولی قبلش ارمان اینا اومده بودن خواستگاری بابا هم به خانواده ی طاهای گفت دختر من قبل از شما یه خواستگاره دیگه داشته و قراره با اون ازدواج کنه، بعد هم گفت خانواده های ما اصلا بهم نمی خورن و کلی از این بهونه های الکی براشون آورد.

منم از خونه زدم بیرون و رفتم خونه ی مادر جون، طاهای زنگ زد و گفت منو دوست داره و تحت هیچ شرایطی کوتاه نمیداد، منم بابا رو با کلی التماس راضی کردم تا بره از طاهای و خوانوادش تحقیق کنه، بعد هم از طاهای ادرس خونه و محل کار خودش و پدرش و گرفتم و دادم به طاهای، بابا هم بعد از تحقیق می فهمه طاهای اینا خیلی خانواده ی پولدارین و کلی خوش حال میشه، بعدم میگه که مشکلی با ازدواج منو طاهای نداره...

ترنم با شادی گفت: خب پس همه چی حله!! کی بیاییم شام عروسی رو بخوریم؟؟

_تو هم دلت خوشه هااااا...

_چته دیگه تو؟ مگه نگفتی بابات راضی شده پس دیگه مشکل چیه؟؟

_دیشب به طاها گفتم خانواده ام راضی شدند اونم گفت میره به خانواده اش بگه، نیم ساعت بعد بهش اس ددم کخ خبر بده چه روزی میان خونموم ولی جوابمو نداد...

_اووووووو... گفتم ببین چی شده، ابد یه چیزی شده که جوابتو نداده دیگه

_ترنم میگم نکنه پشیمون شده باشه؟؟

_خل شدیا!!!! اصلا به طاها میخوره که اهل هوا و هوس و این چیزا باشه که بعد از یه هفته پشیمون بشه و بزنه زیر همه چیز!!! گرم یه درصد جواب ندادنش به خاطر این باشه که پشیمون شده همون بهتر که نیاد هرچند مطمئنم که طاها اصلا اهل این حرف ها نیست.

_پس چرا از دیشب تا حالا جوابمو نداده؟؟

_بابا تو چرا همه اش منفی فکر می کنی؟ شاید گوشیش خاموش شده، شاید اصلا از دیشب تا حالا مشکلی براش پیش اومده نرفته سراغ گوشیش، اصلا شاید اس ام است بهش نرسیده باشه، دیدی که هزار بار شده حتی دلیوری اس ام اس هم برات میاد ولی به طرف نمیرسه...

_اره حق باتو... حالا چه خبر از سروان بردبار خودمون؟؟

_علی رضا هم خوبه، سلام داره خدمتتون

_ا...از کی تا حالا شده علی رضا؟؟

_از همون موقع که با کله رفتم تو شکمش...

_ترنم نکنه واقعا خبریه؟؟

_نه مثل شما اونقدر جدی ولی خوب چندباری باهام بیرون رفتیم

_پس همه چی حله دیگه. خوب این علی رضا خان رو گرفتار کردیا!!

_دیگه به من میگن ترنم نه برگ چغندر، تازه کی رو می خواست پیدا کنه بهتر از من؟

_همینو بگو وا...

_بیسنا جونم تو هم زیاد غصه نخور یا خودش میاد یا اس ام اش

_خدا کنه! تو هم بجسب به همین سروان بردبار که بهتر از اون گیرت نمیداد

_منتظر اجازه ی شما بودم

_صادر شد گلم، کاری نداری؟

_نه،بای

_خداحافظ

رفتم به اتاقم تا یه سرو سامونی بهش بدم، حسابی بهم ریخته شده بود...این چند روز زیاد روبه راه نبودم وگرنه اصلا ادمی نبودم که بذارم اتاقم بهم ریخته بشه...

داشتم کتاب هام رو تو کتابخونه میذاشتم که صدای زنگ گوشیم بلند شد، تقریبا به سمتش هجوم بردم و وقتی عکس طاهها با اون ژست خوانندگی رو دیدم داشتم از خوش حالی غش می کردم.

با صدایی که از شدت هیجان یکم لرزش داشت جواب دادم:بله...

_سلام یسنا خانوم، خوب هستید؟

غمگین بودن صدایی طاهها دلشوره رو به جونم انداخت

_ممنون شما خوبید؟

_خدا رو شکر بد نیستم، راستش دیشب اس ام استون رو دیروقت خوندم...میدونید...اخه چیز بود...اها...!!ارفته بودم حموم به خاطر همین دیروقت بود دیگه جوابتونو ندادن

نمیدونم چرا ولی نمیتونستم بهونه اش رو برای جواب ندادن باور کنم به خاطر همین گفتم: خب الان جواب اس ام اس دیشب رو بدید...به خانوادتون گفتید؟

_بله...بله ... گفتم...اما...! چیزه یسنا خانوم...میدونید پدر و مادرم قراره یه مدت برن مسافرت به خاطر همین نیستند که خدمت برسیم...

دروغه اگه بگم ناراحت نشدم،هرکاری می کنم دلم راضی نمیشه که حرف های طاهها رو باور کنم،یه چیزی ته دلم میگه که طاهها داره الکی میگه...

با لحنی خالی از هیجان و در حالی که غم و دلگیری توش موج میزد گفتم:اقا طاهها من حس میکنم راحت نیستید،به نظرم بهتره همدیگر رو ببینیم که هم شما راحت تر حرفاتون رو بزنید هم من باید یه چیزهایی رو راجع به خودم و گذشتم بهتون بگم

_نه...!!!

نه ی محکم طاهها باعث شد مطمئن بشم داره یه چیزی رو مخفی میکنه،دوست نداشتم بگم داره دروغ میگه چون مطوئنم طاهها دروغگو نیست و حتما برای این مخفی کاریش دلیلی داره...

وقتی طاهای سکونم رو دید خودش اضافه کرد: این چند روز سرم خیلی شلوغه، این مسافرتی هم که یکدفعه برای بابا اینا اتفاق افتاد...

پRIDم میون حرفش: اقا طاهای من به شما اعتماد کامل دارم و نمی خواهم بگم دروغ میگوید ولی وطمئنم به خاطر این بهونه های الکی ای که دارید میارید حتما یه دلیلی دارید ولی خواهش میکنم اگه قراره دروغ بگوید و گناه کنید اصلا هیچی نگید ، من ناراحت نمیشم چون بهتون ایمان دارم...

طاهای ساکت شد و من فقط صدای نفس های عمیقش رو میشنیدم، نمی خواستم لای منگنه قرارش بدم گفتم: اگه کاری ندارید من قطع کنم

....._

_ اقا طاهای؟؟ یکدفعه شروع کرد تند تند صحبت کردن: یسنا خانوم امروز 5 بعد از ظهر بیایید سر کوچتون میام دنبالتون باید صحبت کنیم... خدا حافظ

_ خدا نگهدار

قطع کردو خوش حال شدم از اینکه بهم دروغ گفته عذاب وجدان گرفته، این نشون میده ذات طاهای پاکه و اصلا اهل دروغ و این حرف ها نیست.

اتاقم رو تمیز کردم و یه نهار ساده هم درست کردم خوردم، بعد هم رفتم حموم و بعد از اون هم شروع کردم اروم اروم حاضر شدن...

دوست داشتم شیک و مرتب ولی ساده باشم، شلوار جین مشکی با مانتوی بلند سرمه ای و شال مشکی پوشیدم، یکمم مژه هامو با ریمل حالت دادم و یه رژ کم رنگ صورتی هم زدم...

چادر رو سر کردم و کفش سرمه ای رو هم پوشیدم و کیف ستش رو هم گرفتم دستم، هنوز ده دقیقه تا 5 مونده بود ولی ترجیح دادم برم دم در...

جلوی خونه وایستاده بودم و داشتم اگهی های روی دیوار رو می خوندم که با شنیدن صدای کسی که می گفت خانوم کیانی برگشتم.... و طاهای رو دیدم....

این صدا، صدای محکم و رسا و شاد طاهای نبود... چهره اش هم چهره ی همیشگی طاهای من نبود...

_ سلام

طاهای: سلام بفرمایید بریم

دلم طاقت نیارم که چیزی نپرسم: چیزی شده اقا طاهای

دستی تو موهاش کشید و گفت: بیایید بریم بهتون میگم

صبر کرد تا من جلوتر ازش قدم بردارم، سرکوچه بودیم گفت: صبر کنید... و دیدم چراغ های مزدا 3 که کنارم پارک شده بود روشن شد.

در جلو رو برام باز کرد و گفت: بفرمایید

اروم نشستم، ولی دیدم طاها داره خم میشه سمت پایین، خیلی تعجب کردم ولی بعد از چند ثانیه گوشه ی چادرم رو که از ماشین بیرون مونده بود برداشت و بدون برخورد گذاشت رو پام بعد هم لبخند محوی زد و گفت: فکر کنم هنوز خیلی چیزا مونده که یاد بگیرید...

سرمو پایین انداختم و چیزی نگفتم اونم در رو بست و خودش هم سوار شد.

استارت زد و راه افتاد، بعد از چند دقیقه پخش ماشین رو روشن کرد... صدای شاد محسن یگانه که داشت اهنگ دوست دارم رو می خوند فضای ماشین رو پر کرد... داشتم با تعجب بهش نگاه می کردم که برگشت سمتم: چیزی شده؟ و دوباره جلو رو نگاه کرد

با متعجب ترین لحن ممکن پرسیدم: شما از این اهنگ ها هم گوش میدید؟

این بار با صدای بلند خندید ولی اصلا حس مسخره شدن بهم دست نداد...

وا... یسنا خانوم چرا فکر کردید من از این اهنگ ها گوش نمیدم، نا سلامتی منم جوونما... تازه گناه که نمیکنم این اهنگ ها همه مجازه دیگه...

درهمون حالی که دستش رو به سمت پخش میبرد و ترک ها رو رد می کرد گفت: یسنا خانوم خداییش پیش خودتون فکر می کردید من چه اهنگ هایی گوش بدم؟؟

با صداقت گفتم: اهنگ های شجریان، ناصر عبدالهی، اصفهانی، بنان... یا اهنگ های بدون کلام

دوباره خندید: البته کارهای این خواننده ها رو گوش میدما، اهنگ بدون کلام هم گوش میدم ولی اینا رو بیشتر دوست دارم، مخصوصا این اهنگ رو...

لبخند زدم و مشغول گوش دادن به صدای بابک جهانبخش شدم

یه نگاه تب دار مونده توی ذهنم

عاشق شدم انگار... اروم اروم... کم کم

چشمای قشنگت همه اش روبه رومه

اگه باشی با من همه چی تمومه

تیک و تیک ساعت رو دیوار خونه

میگه وقته عاشق شدنه دیوونه

دلو بزن به دریا، انقدر نگو فردا

اخه خیلی دیره... دیر برسی میره

تو عزیز جونی

بگو که می تونی

واسه دل نتهام

تا ابد بمونی

اره تو همونی

ماه اسمونی

واسه تن خسته ام

تو به سایه بونی

تو عزیز جونی

نگو نمیتونی

یه نگاه تب دار مونده توی ذهنم

عاشق شدم انگار... اروم اروم... کم کم

چشمای قشنگت همه اش رو به رومه

اگه باشی با من همه چی تمومه

تیک و تیک ساعت

ملودی گیتار

دوتا شمع روشن

دوتا چشم بیدار

سریه دو راهی

یه دل گرفتار

بی قرار عشق و وسوسه دیدار

تو عزیز جونی

بگو که میتونی

واسه دل تنهام

تا ابد بمونی

اره تو همونی

ماه اسمونی

واسه تن خسته ام

تو یه سایه بونی

تو عزیز جونی

نگو نمیتونی

سرمو به شیشه تکیه داده بودم و تو حال خودم بودم و داشتم از اهنگ لذت می بردم.

با صدای طاهای به خودم اومدم: یسنا خانوم پیاده شید رسیدیم. نگاهی به دو و برم انداختم، طاهای رو به روی یه کافی شاپ پارک کرده بود. همزمان با هم پیاده شدیم و به سمت کافی شاپ رفتیم.

طاهای میز دو نفره ای رو که تقریباً هم وسط سالن بود نشون داد و به اون سمت رفتیم، توقع داشتم طاهای هم مثل بقیه ی پسرهایی که تا حالا باهش. ن بیرون اومده بودم یه میز دنج که گوشه ی کافی شاگ قرار داره و زیاد هم تو دید نیست رو انتخاب کنه. ولی بلافاصله به خودم تشر زدم، طاهای با همه ی پسرهایی که تا حالا دیده بودم فرق داشت و از همه شون هم بهتر بود.

هر دو روی صندلی های میز انتخابی طاهای نشستیم و مردی کاغذ و خودکار بدست به سمت میزمون اومد و جمله ی تکراری چی میل دارید رو تکرار کرد.

طاهای بهم نگاه کرد و من حس کردم با نگاهش ازم خواست که اول من سفارش بدم روبه طاهای گفتم: من شیرپسته میخورم

طاهای: دو تا شیر پسته لطفا

مرد سری تکون داد و رفت

طاها شروع به صحبت کرد:گفتن این حرف ها بیشتر از اون چیزی که فکرشو بکنید برام سخته ولی باید بگم چون فکر میکنم این حق شماست که همه چیز رو بدونید...

امروز مجبور شدم برای دومین بار بهتون دروغ بگم و الان دارم از شرمندگی و عذاب وجدان میمیرم...

زیر لب خدای نکرده ای گفتم و با تعجبی ساختگی پرسیدم:برای دومین بار؟؟

طاها با شرمندگی سر تکون داد و گفت:باور کنید من اصلا ادم دروغگویی نیستم،باور کنید از 15 سالگی تا حالا اصلا دروغ نگفتم...سرش و رو پایین انداخت و ادامه داد:ولی باور کنید هر دوبارش به خاطر خودتون بوده...

بار اول وقتی بود که زنگ زدید تا خبر موافقت خانوادتون رو بدید،من خواب بودم ولی نمیخواستم فکر کنید مزاحمم شدید برای همین گفتم صدام گرفته

سرشو بلند کرد با دیدن لبخندم پرسید:چرا می خندید؟؟

_من اون موقع فهمیدم راستشو نگفتید

_واقعا؟؟!!

_بله چون اصلا دروغگوی خوبی نیستید

همون موقع سفارش هامون رو هم آوردند

ادامه دادم:ولی من اصلا دروغگویی رو بهتون نسبت ندادم چون مطمئن بودم صد در صد دلیلی برای پنهون کاریتون داشتید

لبخندی از ته دل زد و با صدای ارومی گفت:ممونم یسنا خانوم،حالا دیگه ایمان دارم تو انتخابم اشتباه نکردم

منم لبخن زدم گفتم:امروز هم داشتید یه چیزی رو پنهون می کردید درسته؟

_بله...یعنی میدونید قسمت سخت قضیه همین مسئله ی صبحه،راستش مادر و پدرم مسافرت ترفتنند و قرارهم

نیست بروند،منم که دیشب جوابتونو ندادم به خاطر این نبود که حموم بودم...

منتظر بهش چشم دوختم،دوست داشتم با نگاهم تشویقش کنم حرف بزنه... دوست داشتم بفهمه حتی اگه خودش هم

منو دوست نداشته باشه ناراحت نمیشم چون مطمئنم لیاقت طاها خیلی بیشتر از منه،لیاقتش یه دختر افتاب مهتاب

ندیده است نه منی که...

بلاخره شروع به گفتن ادامه ی حرفش کرد: میدونید خیلی بده وقتی خیلی خوش حالی، وقتی حس میکنی به چیزی که خواستی رسیدی و تا خوشبختی فاصله ی زیادی نداری اطرافیان یه چیزی بگن و حالت رو خراب کنند... بعد از یه مکث کوتاه ادامه داد:

_ حال دیشب من دقیقا همین بود، وقتی خبر موافقت خانوادتون رو بهم دادید خیلی خوش حال شدم، مومئتم اگه کل دنیا رو هم به اسمم می کردن احساسی که دیشب داشتم بهم دست نمیداد، شاید فکر کنید دارم اغراق می کنم ولی به خداوندی خودش (وانگشت اشاره اش رو به سمت بالا گرفت) حرفِ دل و قلب و عقلمه...

طاها: می خوام قبلش بدونید هرچی هم که پیش بیاد و هرسنگی هم جلوی ازدواج من و شما رو بگیره من کوتاه نمیام، هر سنگی هم که باشه من برش میدارم... دیشب بلافاصله بعد از اینکه قطع کردم رفتم به مامان و بابام که مثل هرشب مشغول تماشای تلویزیون بودند گفتم که خانواده ی شما نظرشون تغییر کرده و با ازدواج ما موافقت کردند، انتظار داشتم اونا هم مثل من خوش حال بشن اما دیدم اخم هاشون بدتر رفت تو هم...

تعجب جای خوش حالیم رو گرفت طاها ادامه داد: پدرم گفت یکی از دوستاش که چندتا مغازه اش چند تا بالاتر از مغازه باباست بهش گفته که یه اقایی برای تحقیق اومده، اونم تحقیق درباره ی ازدواج و خونه ی شما هم تنها جایی بود که من برای خواستگاری رفته بودم، بابا هم با مشخصاتی که اون اقا بهش میده میفهمه پدرتون برای خواستگاری اومده، مثل اینکه دوست بابا هم کلی از وضع مالی ما این طور چیز ها برای پدرتون گفته و الان هم که پدرتون بعد از حرف های شب خواستگاری یکدفعه با ازدواج ما موافقت کرد مطمئن شد پدرتون به خاطر پول حاضر شده ما با هم ازدواج کنیم و به خاطر همین هم پدر و مادرم گفتند به این ازدواج راضی نیستند...

بعد از تموم شدن حرف هاش اه عمیقی کشید، انگار که بار سنگینی از رو دوشش برداشته شده باشه... چشم های خوش رنگش با نگرانی به من خیره شده بود و منتظر عکس العمل من بودند... نمیدونم چرا ولی این چهره ی نگران رو دوست داشتم، از اینکه این چشم ها نگرانند تا من ناراحت نشم، نگرانند که بهشون اعتماد میکنم یا نه... نگرانند که پای صاحبشون وای میستم یا نه... نگرانند که پشتش رو خالی میکنم یا نه... یه ذوق کودکانه عجیبی داشتم...

شیر پسته ام رو برداشتم و اروم اروم شروع به خوردن کردم، تعجب هم قاطی نگرانی چشم های طاها شد ولی هنوز هم رنگ نگرانی چشم هاش بیشتر بود...

_ من بهتون اطمینان دارم اقا طاها و مطمئنم هر کاری برای اینکه بهم برسیم می کنید. من واقعا متاسفم که پدرم به خاطر پول راضی به ازدواج ما شد اما باور کنید من تا قبل از تحقیق بابا از خانوادتون اصلا نمیدونستم خانواده اتون در چه سطحی هستند، من حتی یه لحظه هم به پول شما و خانوادتون فکر نکردم و نمیکنم و نخواهم کرد...

طاها لبخند زد و گفت: منم مطمئنم همینطور که شما میگوید، قصدم از اینکه گفتم پدرتون رو راضی کنید بیان تحقیق همین بود نمی خوام توهین کنم ولی میدونستم پدرتون به خاطر وضع مالی خودم و خانواده ام هم که شده رضایت

میدند ما ازدواج کنیم... من شما رو خیلی خوب میشناسم، البته کلا ادم شناس خوبی هستم ولی خوب رو شما خیلی دقیق بودم و مطمئنم ادم پول پرستی نیستید و منو به خاطر خودم می خواهید...

دوباره نگران شدم ولی نگرانی الانم بیشتر از وقتی بود که طاهای می خواست صحبت کنه، حالا من باید حرف میزد، حالا من باید منتظر می موندم ببینم طاهای قبولم میکنه یا نه، حالا نوبت من بود که از خودم و گذشته ام بگم... نوبت من بود که نگاه نگرانم رو بدوزم بهش و منتظر عکس العملش بشم... طاهای بزرگترین ارزوی زندگیمه ولی اگه منو نخواد ازش دلگیر نمیشم چون اون لیاقت بهترین ها رو داره ولی من بهترین نیستم... اگه به طاهای نرسم بزرگترین ارزوم به جای خود طاهای میشه خوشبختی طاهای... اون قدر عاشق هستم که اگه با یکی دیگه ازدواج کرد ازش خرده بگیرم و براش ارزوی خوشبختی کنم...

بالاخره شروع به صحبت کردم: اقا طاهای خودتون تا حدودی از گذشته ام خبر دارید ولی من میخوام همه چیز رو بهتون بگم تا با آگاهی تصمیم بگیرید، دوست ندارم چیز پنهونی از هم دیگه داشته باشیم... اگه با گذشته ام کنار اومدید که سعی میکنم خانواده ها رو راضی کنیم تا با هم ازدواج کنیم اگر نه که...

طاهای پرید وسط حرفم: یسنا خانوم بهتر گذشتون رو برای خودتون دفن کنید، قرار نیست من با گذشته ی شما ازدواج کنم، قراره من با حال شما زندگی کنم، با این ادمی که الان رو به رو م نشسته نه ادم چند هفته، چند ماه یا چند سال قبل... شما دقیقا همون کسی هستید که همیشه ارزو شو داشتم. درسته دیدار اولمون اصلا خوب نبود ولی تو مسافرتی که باهم رفتیم فهمیدم ذاتتون پاکه و اگه به اون راه کشیده شده بودید به ناگاهیتون و شرایط و خانواده ای که توش قرار گرفتید ربط داره وقتی هم که خانوادتون رو دیدم مطمئن شدم درست حدس زدم.

بهش لبخند زدم اونم بعد از اینکه جواب لبخندم رو داد گفت: بهتر دیگه بریم، خانوادتون نگران میشن

تو دلم پوز خنی به حرف طاهای زدم، مطمئن بودم حتی اگه تا 11_12 شب هم برنگردم نه مامان نه بابا هیچکدوم زنگ نمیزدند ببینن مردم یا زنده...

طاهای من و تا جلوی خونه رسوند

-ممنون آقا طاهای لطف کردید

-وظیفم بود... امروز بهم خیلی خوش گذشت، شما هم نگران هیچ چیز نباشید خودم بهتون قول میدم مامان و بابام و راضی کنم

چشمی گفتم و مجددا تشکر کردم و پیاده شدم

کلید رو از تو کیفم درآوردم و درو باز کردم

نگاهی به عقب انداختم، طاهای هنوز وایساده بود، رفتم داخل و درو بستم

تکیه دادم به در و چشمامو بستم، یه نفس عمیق کشیدم و با یه لبخند از ته دل رفتم توی خونه.

ترجیح دادم اگر مامان یا بابا سؤالی درباره ی اینکه خوانواده ی طاهای کی میان خونمون پرسیدن بهشون بگم رفتند مسافرت

دوست نداشتم بهشون بگم خوانواده ی طاهای راضی نیستند، هر چند که من بهشون حق میدادم، ولی مامان و بابا نظر من و نداشتند و من دوست نداشتم یه درگیری دیگه اتفاق بیفته...

موقع خواب به طاهای sms دادم: آقا طاهای میخواید چه جوری خوانوادتون رو راضی کنید؟

بلافاصله جواب داد: علیک سلام خانوم! ممنون ما چطوری؟ هیچی سلامتی! شما چه خبر؟ مطمئن باشید من هر طوری شده پدر و مادرم رو راضی میکنم، شما نگران نباشید

بعد از خوندن پیامش با اون لحن شوخ و محکم خیلی شرمنده شدم و انقدر خجالت کشیدم که دیگه روم نشد جواب sms شو بدم و فقط یه sms خالی واسش فرستادم اونم یه اسمایلی خنده واسم فرستاد.

خیلی خوشحال بودم کهداره از جدیت طاهای کم میشه و باهام شوخی میکنه...

یک هفته ای میشد که از طاهای خبر نداشتم، هم حسابی دلم براش تنگ شده بود هم نگرانش بودم، بالاخره یک هفته بیخبری کم چیزی نیست...

روی کاناپه جلوی تلویزیون نشستم و مشغول تماشای فیلم سینمایی که پخش میشد شدم...

با شنیدن صدای زنگ تلفن از جام بلند شدم و رفتم تا ببینم کیه پشت خط...

صدای ناآشنای زنی که در حال گریه کردن بود بیشتر از قبل نگرانم کرد

با صدایی لرزون گفتم: خانم شما کی هستید؟ برای چی با خونه ی ما تماس گرفتید؟

زن در حالی که گریه میکرد گفت: من که ازت نمیگذرم انشا... خدا هم ازت نگذره... هیچوقت نمیبخشمت... آه و نفرینم همیشه پشت سرت... امیدوارم یه روز خوش تو زندگیت نبینی، امیدوارم بلایی به سرت بیاد که عالم به خودش ندیده باشه...

با بغض گفتم: اخیه خانم چرا انقدر نفرین میکنید؟ لااقل خودتون و معرفی کنید بدونم کی هستید؟ مطمئنید شماره رو درست گرفتید؟

-پسرم رو ازم گرفتی خدا همه ی زندگیت رو ازت بگیره، الهی سیاه بخت بشی... مگه پسر من چه گناهی داشت که این کارو باهاش کردی؟... پسر من چشم و دل پاک بود، اصلا اهل عشق و عاشقی نبود... بگو چه جوری طاهای منو جادو کردی که به خاطر مخالفت ما با ازدواج خودکشی کرد؟؟؟

این خانومه الان چی گفت؟! گفت طاهای من... گفت طاهای من خودکشی کرده؟!... تکیه دادم به دیوار، سر خوردم و نشستم روی زمین، دست و پام یخ زده بود... هر لحظه امکان داشت محتویات معده ام بریزه بیرون... سرم گیج میرفت... خانومه همینجوری داشت پشت تلفن حرف میزد ولی من هیچکدوم از حرفاش رو نمیفهمیدم مغزم خالی بود و فقط چهارتا کلمه مدام توش تکرار میشد و انعکاس این چهار کلمه داشت منو دیوونه میکرد، طاهای... من... خودکشی... ک

گوشی تلفن از دستم افتاد... دیگه برام مهم نبود خانومه چی میگه... چیزی رو که باید، شنیده بودم... ولی دروغه... خدایا! من میدونم دروغه... طاهای من محکم بود... با ایمان بود... میدونست خودکشی گناه کبیره ست... میدونست کسی که خودشو میکشه جاش ته جهنمه...

هیچوقت از این کارا نمیکرد، طاهای بهم قول داد هر جور شده خانواده اش رو راضی کنه ولی من نمیخواستم این وسط خودش فدا بشه... یعنی این خانومه راست میگفت؟ یعنی راستی طاهای خودکشی کرده؟

یعنی واقعا طاهای... واییییی خدا... چی سرم اومد؟

از شوک بیرون اومدم، تازه فهمیدم چه اتفاقی افتاده... تازه فهمیدم چه بلایی سرم اومده... با عجله گوشی رو از روی زمین برداشتم... دیگه صدای خانومه نمیومد و بوق اشغال میخورد...

سریع بلند شدم و رفتم تو اتاقم... اصلا نمیفهمیدم چی میبوشم فقط میخواستم زودتر حاضر بشم... کاغذی رو که آدرس خونه ی طاهای اینا رو روش نوشته بودم برداشتم و از خونه رفتم بیرون.

دویدم سمت خیابون و برای اولین تاکسی دست تکون دادم و گفتم دربست

اونم بدون معطلی وایساد، آدرس رو دادم دستش، اونم یه نگاهی به کاغذ انداخت و بعد هم شروع کرد به روندن... نمیدونم چقدر گذشته بود که با صدای رسیدیم راننده به خودم اومدم... ده تومنی مچاله شده ی توی دستم و پرت کردم طرفش و با عجله رفتم سمت خونه ی طاهای اینا... تند تند و پشت هم زنگ میزدم

بعد از چند دقیقه در با صدای تیک باز شد

با عجله دویدم سمت ساختمون، چند دفعه هم نزدیک بود بخورم زمین ولی خودم و کنترل کردم...

از طبقه ی دوم صدای گریه میومد، پله ها رو بالا رفتم... در یکی از اتاق ها باز بود، رفتم داخلش... دختری گوشه ی دیوار نشسته بود و بی صدا گریه میکرد و زنی که بلند بلند زجه میزد و فاصله ی زیادی با از حال رفتن نداشت ولی از یکی از در هایی که توی اتاق بود صدای آب میومد... آروم آروم به سمت در رفتم... بازش کردم... سرم رو که پایین بود بالا آوردم و...

طاها رو با همون لباس هایی که روز قرارمون تو کافی شاپ پوشیده بود غرق در خون توی وان دیدم... رگ دستش و زده بود...

طاها خودکشی کرده بود...

با صدای جیغ خودم از خواب پریدم... لباس هام خیس خیس بود... هوا تاریک شده بود و من رویه کاناپه ی جلوی تلویزیون بود... مثل اینکه همه رو خواب دیدم...

-وای خدایا شکر ت که خواب بود وگرنه من دووم نمیوردم!

فوری گوشه ی تلفن و برداشتم و شماره ی طاها رو گرفتم...

-سلام یسنا خانوم، خوب هستید؟

شادی صداش باعث آرامشم شد: سلام شما خوبید آقا طاها؟

-راستش همین الان داشتم شمارتون و میگرفتم که شما زنگ زدید

-اتفاقی افتاده؟

-بله... ولی یه اتفاق خوب

-چی شده آقا طاها؟!؟

-خب راستش من خوانواده ام رو راضی کردم تا با هم ازدواج کنیم...

نه میتونستم نه میخواستم خوشحالی صدام و پنهان کنم: واقعا؟!؟!؟

-بله... واقعا و اگه اجازه بدید ما همین فردا شب مزاحمتون میشیم، البته مامانم با منزلتون تماس میگیره...

چیزی نگفتم که دوباره خودش ادامه داد: راستی چیکارم داشتید که زنگ زدید؟

-یه خواب خیلی بد دیدم که...

پرید وسط حرفم: درباره ی من؟

-بله

-وای چقدر من مهم شدم، چه خوابی خیلی بدی بود؟!؟

خنده ام گرفته بود، خوبه نگفتم رؤیا دیدم وگرنه چقدر ذوق زده میشد: راستش خواب دیدم خودکشی کردید

بلند زد زیر خنده، انقدر خندید که منم کم کم دات از خنده اش خنده ام میگرفت

-واقعا یه همچین خوابی دیدید؟؟؟آخه چه جوری فکر کردید من خودکشی کنم؟...وای خیلی عالی بود

نمیدونم چرا از دست طاها ناراحت نمیشدم،اگه هر کس دیگه ای جز طاها بهم این حرف ها رو میزد خرخره اش رو میجویدم ولی مطمئن بودم شخصیت طاها بالاتر از مسخره کردن و امثال این کارهاست...

خنده اش که بند اومد گفت:ولی در عوض عمرم طولانی میشه ها،آخه میگن وقتی خواب یکی رو ببینی که مرده یعنی عمرش طولانی شده...

از طولانی شدن عمر طاها ناخودآگاه لبخندی روی لبم اومد،وای که من چقدر این بشر و دوست دارم...

-راستی آقا طاها چجوری تونستید خوانوادتون و راضی کنید؟؟

-اعتصاب غذا کردم،سه روز ز اتاقم بیرون نیومدم،با مامان و بابام صحبت نکردم و سر کارم نرفتم تا راضی شدند الان هم از ۸۲ کیلو شدم ۵۲ کیلو

-واقعا؟؟؟؟

-نه بابا یسنا خانم،من تا حالا از گل نازکتر به مامان و بابام نگفتم حالا پیام اعتصاب غذا و قهر کنم؟رفتم درست و منطقی باهاشون حرف زدم و همه چیز رو هم درباره ی شما بهشون گفتم...

-همه چیز رو؟؟؟

-بله دقیقا همه چیز رو...دوست ندارم چیزی پنهون بمونه که بعد تو زندگیمون شما از چیزی ترسی داشته باشید...اونای هم بعد از هم فکری و مشورت به این نتیجه رسیدن که ما به درد هز میخوریم و ازدواج ما با هم موجب خوشبختیمون میشه...

لبخندی از سر آسودگی زدم

-حالا انشاا... دیگه حرف های اساسی بمونه برای شب خواستگاری

-آقا طاها لطفا خوانوادتون رو آماد کنید،خودتون که بابام و میشناسید میتروسم شرط های سخت و الکی بذاره و مهریه و اینا رو ببره بالا...

-نگران نباشید یسنا خانوم...

-ممنون آقا طاها پس فعلا خداحافظ...

-مراقب خودتون باشید،خدانگهدار...

ساعت هشت شب بود که مادر طاها به خونه زنگ زد و اجازه خواست فردا شب بیان خونمون،مامان هم با روی باز جوابش و داد و ازشون قول گرفت حتما برای شام بمونن...

خانواده ی طاهّا طبق قرار ی که گذاشته بودند، به موقع بودند، این بار دوست داشتم از همیشه تمیز تر و مرتب تر باشم... چادر م رو سرم کردم و برای استقبال از مهمونا رفتم دم در

وقتی طاهّا رو دیدم تازه فهمیدم چقدر دلم بر اش تنگ شده بود، کت و شلوار سرمه ای پوشیده بود با پیراهن سفید و کروات ی با رنگهای مخلوط سرمه ا. و آبی و مشکی، موهاش هم مثل همیشه ولی مرتب تر به سمت بالا داده بود، توی انگشت یکی مونده به آخر دست راستش هم یه انگشت عقیق بود که تا حالا ندیده بودم... بعد از سلام و احوال پرس ی با مادر و پدر و خواهر طاهّا سلام آرومی هم به خودش دادم و سبد گل رو ازش گرفتم...

آرومی صدام به خاطر تاقچه بالا گذاشتن و کلاس گذاشتن نبود به خاطر خجالتی بود که خیلی ناگهانی اومده بود سراغم.

همه تو سالن پذیرایی نشسته بودیم و مشغول صحبت، پدر و مادر طاهّا یک لحظه هم با حرف هاشون خواستگاری قبل رو به روی من و خانواده ام نیاور دند...

به دستور مامان برای آوردن چای به سمت آشپز خانه رفتم، سینی به دست دوباره برگشتم و به همه چای تعارف کردم، و این بار هم مثل دفعه ی قبل پدر طاهّا بدون حاشیه رفتن شروع به صحبت کرد و من دوباره توی دلم تحسینش کردم.

-راستش این دوتا جوون که از قبل به تفاهم رسیدند، شما هم که خدا رو شکر راضی هستید ما هم که جز خوشبختی پسر مون چیزی نمی خواهیم

بابا: بله... انگار همه چیز دست به دست هم دادند تا این ازدواج سر بگیره...

پدر طاهّا: بله... پس اگه اجازه بدید یسنا خانوم و طاهّا جان بروند یه جا بشینند با هم صحبت کنن تا حرف نگفته ا. بینشون باقی نمونه

تا حرف پدر طاهّا تموم شد سرم و بلند کردم و یه نگاه به طاهّا انداختم که دیدم به صندلی تکیه داده و یه پاش و رو پاش انداختی و داره با یه لبخند شیطون منو نگاه میکنه. منم لبخند زدم و سرم و انداختم پایین.

بابا: یسنا جان با آقا طاهّا برید تو اتاقت حرف هاتون رو بزنید...

تا طاهّا این حرف بابام رو شنید فوری بلند شد و گفت بریم، مامان و باباش با تعجب بهش نگاه کردند و بعد هر دو زدند زیر خنده...

منم بلند شدم و گفتم: از این طرف (و با دست به طرف اقم اشاره کردم)

ولی طاهّا گفت: شما بفرمایید من پشت سرتون میام

آخ خدا... من عاشق همین جنتلمنیا شم...

وقتی رفتیم تو اتاقم طاهای برعکس آرمان در و نبست و وقتی من روی تخت نشستم نیومد کنارم بشینه، صندلی میزم و جلو کشید و روی اون نشست

طاهای: خب یسنا خانوم من منتظر حرف های شما رو بشنوم

-نمیخواهید شما اول بگید؟

-نه... برای حرف های شما مشتاق ترم

-خب میدونید آفا طاهای من از دروغ متنفرم به نظرم بهتره هر وقت تو زندگی با هم مشکلی داشتیم یا ناراحتی بینمون به وجود اومد به جای پنهان کاری و کارهای بچگونه با هم صحبت کنیم و مسئله رو حل کنیم... و دیگه اینکه خانواده و فامیل های من هیچ جوهره با شما و خانوادتون و همینطور من جور نیستند میخواستم از همین الان بهتون بگم اگه یه موقع حرفی زدند ناراحت نشید... امیدوارم اگر پدرم حرفی از مهریه ی سنگین و شیربها و عروسی آنچنانی زد ناراحت نشید من خودم باهاشون صحبت میکنم ولی خب نمیخوام امشب مشکلی پیش بیاد... و آخرین چیز اینکه من با همه چیز میتونم بسازم، با بی پولی، سختی، خلاصه همه چیز ولی اگه زمانی از من خسته شدید بهم خیانت نکنید، اگه همه چیز رو بهم بگید و طلاق بگیریم کمتر شکسته میشم تا وقتی ببینم کسی که دوستش دارم بهم خیانت کرده...

اخم های طاهای حسابی تو هم بود با صدای نه چندان آرومی گفت: واقعاً شما درباره ی م چی فکر کردید یسنا خانم؟! آخه چه جوهری پیش خودتون فکر کردید که من یه روزی به شما خیانت میکنم؟! به نظر شما من یه آدم هوس بازم که هر روز یه زن رو انتخاب کنم و باهاش باشم؟! من اگه کسی رو برای ازدواج انتخاب کردم یعنی میخوام تا آخر عمر باهاش باشم، یعنی میخوام اون فرد بشه خانوم دل و خونه ام نه اینکه بعد از یه مدت ازش خسته بشم...

از خجالت لبم رو گاز گرفت و سرم و انداختم پایین، واقعاً چه جوهری تونستم همچین فکرای در باره ی طاهای بکنم؟!...

آروم زیر لب گفتم: ببخشید ولی ترجیح میدم همین اول همه ی حرف هام و بزمنم، درسته درباره ی شما احمقانه فکر کردم ولی خب من یه زنم و بدترین اتفاقی رو که ممکنه برای یه زن بیفته خیانت شوهرش به اونه...

-من درکتون میکنم یسنا خانم، بقیه ی صحبت هاتون رو هم قبول داشتم و البته اگه شما هم نمیگفتید باز هم رعایت میکردم و حالا اجازه بدید من صحبت کنم...

سر و پا گوش شدم، خیلی دوست داشتم بدونم الان طاهای چی میخواد بگه: بفرمایید

من فقط از شما چند تا خواسته ی کوچولو دارم، همه اش پنج تا (بعد شانه هایش را بالا انداخت و با دست اش پنج را نشان داد)

زدم زیر خنده

ادامه داد: اول اینکه دوست دارم تا آخر عمر باهام باشید، وقتی میگم باهام باشید منظورم این نیست که فقط زنم باشید و برام غذا درست کنید و لباس هام رو اتو کنید و نیاز هامو برطرف کنید... منظورم از با هم بودن اینه که خانوم خونم باشید... دوست دارم وقتی میام خونه از شما آرامش بگیرم، دوست دارم اگه اتفاقی افتاد شما پشتم باشید... یه مرد برای همه تکیه گاهه ولی یه وقتای کم میاره و احتیاج دار یکی تو خفا، تو تاریکی و دور از چشم همه آرومش کنه و هیچکس نمیتونه مثل خانوم آدم آرومش کنه... هر کسی هم هر چیزی بگه باز هم حرف هایی که همسرت به میزنه ی چیز دیگه ست چون اون حرفا از سر عشقه... دوست دارم شما خانوم خونه ام و آرام قلبم باشید...

دوم این که من خیلی بچه دوست دارم، دوست دارم حداقل سه تا بچه داشته باشیم...

سومیش این که از تون میخوام همیشه و در هر شرایطی بهم اعتماد داشته باشید چون هیچ چیزی مثل بی اعتمادی و شک ه مرد و داغون نمیکنه و چهارمیش این که همه ی حرف ها و درد و دل هاتون و به خودم بگید، دوست دارم هر وقت مشکلی داشتید روی من به عنوان یه دوست حساب کنید نه همسرتون...

مخصوصا حرف هایی که در رابطه با خودمون و زندگیمون باشه، هیچوقت دوست ندارم مشکلاتمون رو از زبون یه نفر دیگه جز شما بشنومو مطمئن باشید چون من از شما انتظار دارم اینطوری باشید خود هم این اخلاق رو دارم...

و آخرین چیزی ک از تون میخوام اینه که هرچه زودتر ازدواج کنیم، من اصلا دوست ندارم چند سال یا حتی چند ماه با هم نامزد باشیم... من میخوام حداکثر تا آخر ماه آینده به هم ازدواج کنیم و بریم سر خونه و زندگیمون...

-آخه آقا طاها چه جورری تا آخر ماه دیگه کارامون و بکنیم من نه جهاز دارم، نه لباس نه خیلی چیزای دیگه....

-من دوست دارم وسایل خونه ای رو که قراره توش زندگی کنیم با هم انتخاب کنیم نه اینکه تو خونه ای زندگی کنم که وسایلاش انتخاب خواهر و مادر شماست.... در نتیجه یه هفته بکوب میریم دنبال وسایل خونه... اصلا هم لازم نیست به پدرتون راجب مبلغش چیزی بگید... اینا همه میشه هدیه ی این که بالاخره همه چیز جور شد تا ما ازدواج کنیم...

بعدشم لباس و حلقه و اینا کار دوازده حالا بگیم یه هفته ام دنبال مکان برای عروسی و گل فروشی و آرایشگاه و اینا باشیم سر جمع یه هفته هم حساب کنیم باید تا سه هفته ی دیگه ازدواج کنیم... اگر اجازه بدید الان جلوی خانواده ها هم اعلام میکنم که ما با هم به توافق رسیدیم که تا آخر ماه دیگه ازدواج کنیم.

-آخه چرا انقدر عجله دارید؟

سری تکون داد و با لحن شیطونی گفت: دیگه دیگه... حالا هم اگه حرفی نمونده بریم بیرون نتایج رو اعلام کنیم

-مگه مسابقه ست؟

-کجای کارید خانوم از مسابقه هم سخت تر بود

بلند شدم و گفتم بریم

طاها کنار در اتاق وایساد و نگهش داشت تا م اول برم بعد هم پشت سرم اومد...

خیلی ضایع بود که لبخند از رو لبم کنار نمیرفت ولی نمیتونستم کاریش کنم با همون لبخند به طاها نگاه کردم اونم بهم نگاه کرد و یه لبخند مهربون تحویلیم داد که دل گرم کرد هر کدوم سر جهامون نشستیم

بابای طاها گفت: از چهره هاتون مشخصه که همه چی بر وقف مراد بوده

طاها با لبخند گفت: بله فقط ما تصمیم گرفتیم حداکثر تا ماه آینده ازدواج کنیم

بابا: چرا انقدر زود؟ ما هنوز جهاز یسنا رو آماده نکردیم

-احتیاجی به جهاز نیست خونه ای که من تهیه کردم مبله ست و همه ی وسایل مورد نیاز رو داره

نمیدونم چرا طاها دوباره پنهون کاری کرد ولی من بهش اعتماد دارم ولی مطمئنم که مثل دفعه ی پیش دلیل خاصی داره

بابا: اگه هردوتون ب این مسئله موافقید ما هم حرفی نداریم

به خودم گفتم بابا از خدایم هست که ار جهاز جور کردن از رو دوشش برداشته بشه...

پدر طاها: حالا بهتره بریم سراغ جور کردن مهریه و ای طور چیزا...

با گفت این حرف لبخند بزرگی روی لب مامان و بابا اومد

ولی من سریع گفتم: م دوست دارم مهریه ام چهارده تا سکه باشه

بابا پوزخندی زد و گفت: لابد به نیت چهارده معصوم؟!

به بابا نگاه کردم و محکم جواب دادم: بله...

بابا: پس مهریه باید چهارده هزارتا باشه

با شرمندگی آمیخته ه نگرانی به طاها نگاه کردم ولی اون بهم لبخند زد و بعد ه باباش نگاه کرد

پدرش هم مثل خودش لبخند زد و گفت: پس مبارکه

و اضافه کرد: بهتره ت موقع عروسی یه صیغه ی محرمیت بی این دوتا جوو خونده بشه تا اگه خواستن رفت و آمدی داشته باشن راحت باشند و به مشکل برنخورند

با: البته برای ما محرم بودن یا نبودن مهم نیست ولی اگ شم اینطوری راحتید مشکل نیست

-پس با اجازه ی شما چون طها و یسنا جان هم عجله دارند زودتر عروسی کنند کنار هم بشینند تا م بینشون صیغه بخونم

با سری تکن داد و گفت:بلند شو یسنا جان

خواهر طها و یلدا از روی مبل دونفره بلد شدند و من و طها کنار هم نشستیم و پدر طها مشغول خواندن کلماتی عربی شد.

بله رو گفتم و رسماً زن طها شدم

چقدر منتظر این لحظه بودم

باورم نمیشه بالاخره به آرزوم رسیدم،بالاخره به طها رسیدم...

پدر طها با لبخند و به پدر و مادرم گفت:اگه اجازه بدید طها و یسنا جان بروند بیرون با هم یهدوری بزنند بالاخره مثلاً الان نامزد همین دیگه

طها لبخندی به عرض شونه زد و منم مثلاً خجالت کشیدم و سرم رو انداختم پایین...

مامان:یسنا جان بلند شو حاضر شو با آقا طها برید بیرون

با اجازه ای به جمع گفتم و به سمت اتاقم رفتم... میل عجیبی به خوشتیپ بودن داشتم...

بد از آماده شدن دوباره به پذیرایی برگشتم به محض اینکه مورد دید قرار گرفتم طها از روی مبل بلند شد و گفت:بریم؟

با خجالت سر به معنای آره تکون دادم

طها رو به جمع گفت:پس فعلاً با اجازه

با دست به م اشاره کرد تا جلوتر برم

در و برام با کرد و اول م رفتم بعد هم اون...

تا وقتی که به ماشین برسیم چیزی نگفت

اول در و برام باز کرد و بعد گفت:بفرمایید بانو...

وای که شنیدن کلمه ی بانو از زیون طها چه فازی داشت!

این بار خودم چادرم و جمع کردم که با لبخند طها مواجه شدم

در رو بست و خودش هم سوار شد...

وقتی که راه افتدیم طاهایا گفت: وای باورم نمیشه یسنا بالاخره مال خودم شدی
 با دهان باز مونده از تعجب بهش خیره شدم، تغییر ۱۸۰ درجه ای طاهایا برام قابل هضم نبود.
 خودش گفت: اونطوری نگاه نکن، یسنا خانوم و شما و اینا مال قبل از این بو
 که ب هم محرم بشیم و دیگه مطمئن بشم مال همیم از الان به بعد تو یسنا بانو ای و من طاهایا جان
 بعد با لحن تهدید کننده ای گفت: درضمن از این ب عد هم هر بار صدات کردم یا باید بگی جان یا جانم طاهایا جان
 بعد هم زد زیر خنده... منم باهاش شروع به خندیدم کردم
 شخصیت شیطان طاهایا برام جالب تر و دوست داشتنی تر بود... البته من طاهایا رو همه جوهره دوست داشتم...
 طاهایا: خب حال ساعت ۹:۳۰ شب کجا بریم؟
 -نمیدونم هر جا دوست داری بریم...
 -چه زن قانع ای گرفتم من... یعنی چی نمیدونم خانوم؟! الان باید انقدر جیغ جیغ کنی و اسم جاهایی رو که دوست
 داری بگی تا من اعصابم خرد بشه و برم جایی که شما میگی...
 -بذار همین الان یه اعترافی بکنم، جلوی هرکسی جیغ جیغو باشم جلوی تو اصلا نمیتونم یه همچین شخصیتی داشته
 باشم، راستشو بخوای یه جورایی اصلا دوست ندارم رو حرفت حرف بزنم
 -وای خدا هر روز با صد نفر سر و کار دارم و هزار جور اعتراف میشنوم ولی این شیرین ترین اعترافی بود که تا حالا
 شنیدم
 -راستی تا یادم نرفته، چرا قبول کردین ۱۴ هزار سکه مهر کنید؟
 -اولا نه من و نه خانواده ام به مهریه اعتقادی نداریم، ثانیا ارزش شما بیشتر از این حرفاست بانو، ثالثا مگه قراره از هم
 جدا بشیم یا شما مهریه ات رو بخوای که نگران باشم؟
 لحنش دوباره شیطان شد: مهریه ی شما در اصل مهر و محبت منه که قول میدم هر روز ۱۴ هزار بار مهر و محبت نثار
 شما کنم بانو...
 از خجالت سرم رو انداختم پایین
 باورم نمیشد این همون طاهایا سر به زیری باشه که اوایل به من نگاه هم نمیکرد...
 -یه سؤال دیگه!! چرا به بابام گفتید خونتون مبله ست؟

-اولا که سؤالت از بیخ و بن ایراد داره، باید بررسی طاهای جان، شوهر نازنین چرا به بابام گفتی خونمون مبله ست درحالی که قراره وسایل خونه ای رو که قراره با عشق توش زندگی کنیم رو خودمون بخریم؟ بعد من جواب میدم: یسنا بانو، همسر عزیزتر از جانم به خاطر اینکه نمیخواستم عروسیمون عقب بیوفته، درضمن دوست نداشتم غرور پدرت از اینکه موقعیت مناسبی برای تهیه ی جهیزیه نداره خدشه دار بشه

برای بار هزارم توی دلم به طاهای افتخار کردم

خدایا تا آخر عم به خاطر این که طاهای رو قسمتم کردی نوکرتم

-خب بانو حالا اگه سؤالاتون تموم شد و موافق باشی دو تا بستنی توپ بخریم و بریم تو این پارک هم قدم بزنیم هم به این شک مبارک برسیم (و به شکم عضلانی و خوش فرمش اشاره کرد)

-هر چی شما بگید اقا

-پس شما تو ماشین بشین تا م برم بستنی بخرم و بعد با هم بریم

-چشم

از این ک طاهای در همه حال احترامم رو نگه میداشت خیلی خوشم میومد

طاهای همه چیزش بیست بود...همه چیزش

پنج دقیقه بعد طاهای درحالی که دو تا ظرف مخلوط بستنی و فالوده تو دستاش بود ازم خواست پیاده شم

در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم...

طاهای: یسنا، سوییچ رو از تو جیبم بردار و در ماشین رو قفل کن (و به جیب شلوارش اشاره کرد)

با تعجب گفتم: من بردارم؟؟

-په نه په میخوای با این دستای پر سوییچ رو هم خودم از تو جیب شلوام بردارم

-خب آخه...

-از چی خجالت میکشی خانوم؟ الان دیگه شرع زنی اونوقت خجالت میکشی دست تو جیب شوهر کنی؟! چیز نگفتم... یعنی چیزی نداشت که بگم وقتی حق با طاهای بود... خودمم نمیدونم از کی انقدر خجالتی شده بودم... نه ه زمانی ک تو بغل هر پسر آشنا و غریبه ای میرفتم نه به الان که از شوهر خودمم خجالت میکشیدم

اگه م جای طاهای بودم صد بار گذشته ی یسنا رو به روش میوردم مخصوصا که من و ارسام رو تو اون وضع دیده بود...

ول خب طاهای مرد بود و سر حرفش مونده بود... انگار راستی راستی گذشته ی مو دفن کرده بود...

با صدای طاهها به خودم اومدم: باز که رفت تو هیروت بانو... آب شد این بستنی ها...

بی حرف دستم و کردم ت جیب طاهها و سوییچ رو درآوردم و درهای ماشین رو قفل کردم و دوباره سوییچ رو گذاشتم تو جیب طاهها...

از خیابون رد شدیم و به سم پارک رفتیم

طاهها بستنی رو داد دستم و گفت: بز تو رگ بانو خنک شی...

بستنی رو گرفتم و تشکر کردم و درحالی که مشغول خوردن بودیم قدم میزدیم...

طاهها: از فردا باید بکوب دنبال خرید های عروسی و وسایل خونه باشیم، باید از ترانه و یلدا خانوم هم کمک بخوایم. ول اول فردا میبرمت خونه رو به نشون میدم... میدونی خون ی خوییه، من که خیلی دوشش دارم... البته یه ذره ه خونتون دوره ولی در عوض چندتا خیابون پایین تر از خونه. خودمونه

برام مهم نبود که خونه چه جوریه، دوست داشتم بدونم ترانه کیه که باید ازش کمک بگیرم...

_ ترانه کیه دیگه؟

_ خانوم ما رو باش تازه میگه ترانه کیه؟... بابا... ترانه خواهر گرام بنده و خواهر شوهر جناب عالییه دیگه!!! بذار ببگم یه خواهر شوهر بازی برات دربیاره که حال کنی...

_ طاهها راستش...

اومد میون حرفم: جان طاهها؟؟؟

خنده ام گرفت... چی باعث شده بود فکر کنم طاهها خشک و جدی و سربزیره... اینی که الان داره کنار من قدم میزنه بیشتر شبیه یه پسر بچه ی تخسه...

_ میذار ی حرفمو بزnm یانه

_ نطق بفرمایید بانو

_ طاهها!!!!

_ جانم...

_ کوفت

_ به خودت بانو

_ طاهها خواهش میکنم...

_من که چیزی نگفتم بانو...بفرمایید...

_راستش روابط من و یلدا حسابی تیره و تار شده فکر کنم اگه از ترنم کمک بخوایم بهتر باشه...

تا طاهّا اسم ترنم رو شنید زد زیر خنده و گفت:گفتی ترنم یاد علیرضا افتادم .یادت باشه واسه عروسی اون دوتا رو هم دعوت کنیم.

تعجب کردم!مگه طاهّا هم جریان ترنم و علیرضا رو میدونست؟

_مگه تو هم جریان اون دوتا رو میدونی؟؟

با لبخند گفت:اره بابا!!!!ین علیرضا منو دیوونه کرده با ترنم خانم شما،صبح تا شب ورد زبونش ترنمه و هر چیزی که به ترنم مربوط بشه...

خندیدم،پس همونطور که ترنم همه چیز رو به من میگه علیرضا هم میره همه چی رو میذاره کف دست طاهّا...چقدر باحال!همیشه دوست داشتم شوهرای من و ترنم هم با هم دوست صمیمی باشند..

طاهّا:و اما صحبت اصلی خودمون،اینکه از ترنم کمک بگیر ی خیلی خوبه ولی اصلا خوب نیست رابطه ی دوتا خواهر تیره و تار باشه...راستش من همیشه فکر می کردم رابطه ی تو و یلدا باید خیلی خوب باشه...

_خوب بود ولی یلدا به من حسودی میکنه

_باید حسودی کنه وقتی شوهری به خوشگلی و خوش تیپی من داری؟

_کم نیار یا!!!!

_چشم هرچی شما بگید...حالا جدی چرا یلدا بهت حسودی میکنه؟

_فکر میکنم از اینکه من ازش کوچکترم ولی بیشتر خواستگار داشتم و زودتر هم قراره ازدواج کنم ناراحته و مهمتر اینکه فکر میکنم یلدا ارمان و دوست داره و از اینکه اون اومده خواستگاریه من خیلی شاکیه...

_ناراحتی یلدا باید به مرور زمان از بین بره چون علت ناراحتیش درحالی که برای خودش مهمه،بچگانه است و از دست تو هم کاری برنمیاد ولی سعی کن بهش نزدیک شی،تو مثل اون نباش...هرچی باشه یلدا خواهرته...

درحالی که به حرفای طاهّا فکر می کردم سر تکون دادم و گفتم باشه...

طاهّا ظرف خالی منو گرفت و همراه با مال خودش انداخت تو سطل اشغال...

_خب بانو با یه دوی جانانه چطوری؟؟؟

یهو گفتم:نه...!!!

_چرا؟؟؟

_اخره من با این چادر چه جوری بدوم؟

_تو که چادرت ملیه دیگه مشکلی نداری؟

دیدم حق با طهاست...دویدن با یارهم که عالمی داره.. پس قبول کردم...

بی هوا دستم بین دستای بزرگش گرفت و شروع به دویدن کرد منم همراهش میدویدم...

حدود یه رب میدویدیم...به نفس نفس افتاده بودیم ، پنج دقیقه آخر که فقط دنبال طها کشیده میشدم...طها وایساد و منم نفسم بالا نمیومد ولی طها خیلی ریلکس چند تا نفس عمیق کشید و درحالی که تنفسش به روال عادی برگشته بود گفت: بانو می خوام زن من بشی باید مثل خودم ورزشکار باشیا...

_بریده بریده گفتم: تو چه ورزشی کار میکنی طها ؟

عارضم به خدمت: 6 سال شنا رفتم، 5 سال والیبال و حدود سه سال هم بدنسازی...البته تکواندو هم کار کردم ولی نه به طور کامل الانم که گاهی تنیس کار میکنم گاهی مثل الان تو پارک میدوم البته تا الان همیشه انفرادی می دویدم ولی انشالا... از این به بعد دوتایی میدویم...هر از گاهی هم وقت کنم سری به استخر و سالن بدنسازی و والیبال میزنم

_مگه تو چند سالته که تو این همه رشته ورزشی مهارت پیدا کردی؟

_خیر سرم زنی ولی هنوز نمیدونی عزیز تر از جانت چند سالشه

_خب نمیدونم دیگه...حالا بگو

_28سال

_خوبه

_چی خوبه؟

_اختلاف سنیمون دیگه

_اره خب 9 سال ایده اله...

_حالا واقعا همه ی این ورزش ها رو کار میکنی؟

پس چی فکر کردی...عزیز دلتو دست کم گرفتی

_حالا کی گفته تو عزیز دل منی؟

_مگه نشنیدی میگن دل به دل راه داره...خب وقتی تو عزیز دل منی منم میشم عزیز دل تو دیگه...

_راستی طاهها تا یادم نرفته من میخوام درسمو ادامه بدم

با حالتی جدی گفت:بله بله ... نفهمیدم چی شد؟ درسمو ادامه بدم دیگه چه صیغه ایه؟من میخوام هر وقت اومدم خونه
یه شام گرم جلوم باشه...بچه هام با صبر و حوصله بزرگ شن...اون وقت خانوم میگه من میخوام درسمو ادامه بدم...

داشت گریه ام می گرفت...یعنی طاهها از این شخصیت هام داشت...

با لحن مهربونی ادامه داد:یسنا حرفا میزنیا...تو هم نمیخواستی درستو ادامه بدی من مجبورت می کردم...نگران نباش
درستو که ادامه میدی هیچ خودمم حسابی کمکت می کنم

_وای مرسی طاهها...راستی من هنوز نمیدونم مدرک و رشته تحصیلی شوهرم چیه؟؟

_بابا من چقدر باید ریا کنم امشب،اخه اگه من همه چیزمو رو کنم که جلوم کم میاری بانو...

_کی گفته کم میارم ...موفقیت تو همون موفقیت منه

_اخ که من عاشق همین استدلالاتم...بنده ی حقیر فوق لیسانس برق دارم البته به دلیل خرخونی زیاد در سال های
متوالی دبیرستان و استعداد و هوش سرشار خودم مدرکم رو از دانشگاه شریف گرفتم...

_نه....!!!

_بله...

_اون وقت شدی فرمانده بسیج؟

_نخیر...فرمانده بسیجی شغل دوممه...

_شغل اولت چیه اون وقت؟

_مدیر یه بخش نسبتا بزرگ توی یه شرکتیم،تازه کارم هم مرتبط با رشته امه،و شغل سومم هم که اداره ی شعبه دوم
طلا فروشی بابامه که البته مال خودمه...بگما فقط ماه به ماه میرم به حسابا رسیدگی می کنم.

_میگم طاهها چه ادم سخت کوشی هستی تو...

_شوهر تو دست کم گرفتی...بذار به اطلاع ت برسونم با اینکه وضع مالی پدرم خیلی خوبه ولی اگه الان به این جا
رسیدم همه اش نتیجه ی زحمات خودمه و یک قرون از پول هامم مال پدرم نیست...نمیگم به دست آوردن این پول ها
کاراسونی بوده ...نه اتفاقا خیلی هم سختی کشیدم ولی خب به شیرینی بعدش می ارزید...خب خود خدا هم گفته بعد
از هر سختی اسونیه دیگه...الانم که خدمت شمام،البته واسه به دست آوردن تو هم سختی زیاد کشیدم ولی تو از همه
اسونی هایی که بعد از سختی های زندگیم داشتم شیرین تری...

لبخند خجولانه ای زدم و سرمو پایین انداخت_ ما فدایی همین خجالت کشیدنا تيم... حالا اگه اجازه بدین بریم که دیر شد

صدام از زور هیجان شنیدنه این حرفا از زبون طاها درنمیومد... اروم گفتم بریم

طاها دوباره دستمو گرفت و قدم زنان به سمت ماشین رفتیم...

یک هفته از اوم شبی که با طاها رفتیم بیرون یعنی شب خواستگاری گذشت، با تلاش های زیاد من و البته تلاش مضاعف طاها موفق شدیم تقریبا تمام وسایلی رو که برای خونه میخواستیم بخریم که البته فقط یه ذره خرده ریز موند که سپردم به ترانه و ترنم...

خیلی سعی کردم با یلدا حرف بزنم و کاری کنم که روابط بینمون خسنه بشه ولی اون به هیچ عنوان کوتاه نمیومد... رابطه ام با طاها هم خیلی بهتر شده بود، شیطنتاش و راحت بودنش باعث شد دیگه از خجالت نکشم ولی باز هم یه مرزهایی بینمون بود که نه طاها قصد شکستنشون رو داشت نه من... طاها نمیداشت خونس رو که به اصرار ازم میخواست درباره اش از لفظ خونمون استفاده کنم رو ببینم می گفت وقتی شب عروسی یکدفعه با وسایلیش ببینی هیجانش بیشتره، خونه خالی که هنوز وسیله توش چیده نشده که به درد نمیخوره...

قرار بود طاها بیاد دنبالم تا بریم برای خرید لباس عروس و حلقه و این جور چیزها... همه چیززودتر از اون چیزی که انتظار داشتیم راست و ریست میشد طاها میگفت اگه همینطوری پیش بره عروسی رو هم زودتر برگزار میکنیم... هرچی ازش میپرسیدم حالا تو چرا انقدر عجله داری جواب نمیداد و همه اش بحث رو عوض میکرد...

خیلی دوست داشتم ماه عسل بریم مشهد ولی طاها قبول نکرد می گفت ماه عسل باید بریم یه جای دیگه، هرچی هم بهش میگم حداقل تو بگو کجا بریم بعد من قبول کنم هیچی نمیگه، آخر سر هم من کوتاه اومدم و قبول کردم، طاها هم قول داد مسافرت بعدیمون حتما مشهد باشه...

با صدای مامان از فکر خیال بیرون اومدم: یسنا جان طاها اومده دنبالت...

_الان میام

کیفمو رو برداشتم و چادرم رو هم سرم کردم و بعد از خداحافظی از مامان از خونه بیرون رفتم... جدیدا چادر ساده سرم میکردم، حس میکردم چادر ملی هیچ فرقی با مانتو نداره ولی متاسفانه چادر ساده رو نمیتونم درست و حسابی جمع کنم طاها می گفت کم کم یاد میگیری ولی نمیدونم چرا هرچی می گذشت هم چیزی یاد نمیگرفتم.

در خونه رو بستم و برگشتم که دیدم طاها تکیه داده به ماشینش...

_سلام

_سلام بانو بفرمایید سوار شید بریم که حسابی دیر شده

اگه طاهّا خودش نگفته بود که فرمانده بسیجه با این تیپ هایی که میزنه هیچ وقت حتی فکر هم نمیکردم بسیجی باشه چه برسه به اینکه فرمانده یه پایگاه بسیج هم باشه...

شلوار جین مشکی و تی شرت طوسی چوشیده بود که یک طرف تی شرتش سه تا خط طوسی تیره داشت با کت اسپرت مشکی و کتونی های طوسی هم رنگ تی شرتش، م. هاشوهم مثل همیشه داده بود بالا و ته ریش خوشگلش رو صورتش خودنمایی میکرد... یادم باشه بهش بگم حتما برای عروسی ته ریش بذاره، اخه اینطوری خیلی جذاب تره...
_ تو که قورت دادی ما رو بانو... این نگاه ها رو باید قبل از بله دادن می انداختی نه الان که کار از کار گذشته... حالا هم اگه بنده حقیر مورد پسند واقع شدم سوار این رخس بنده شید تا بریم...

همزمان با هم سوار مزداد 3 سفید شدیم. در روبستم و گفتم، اولاً شما همه جوهره مورد پسندی حتی اگه کور و کر و لال باشی ثانیاً، چرا بنده ی حقیر؟ شما تاج سر مایید...

با خنده گفت: چاکر شما هم هستیم (وکلاه خیالیش رو از روی سرش بلند کرد و بعد از خم کردن سرش دوباره سر جاش گذاشت). تابي به سبیل های فرضیش داد و اضافه کرد: خب عیال حالا کجا بریم برای خرید حلقه؟ بریم مغازه خودمون؟

_ خودمون؟

_ اره دیگه، ما که دیگه من و تو نداریم، هرچی ما داریم هم متعلق به شماست...

_ باشه پس اول بریم اون جا اگه از چیزی خوشم نیومد بریم مغازه ی اقا جون (پدر طاهّا)، اگه بازم از چیزی خوشم نیومد که...

_ اگرم خوشم نیومد که خوشا به حال جیب اقا داماد هیچی نمی خریم و خودم یه حلقه ی خوشگل رو دستت نقاشی می کنم...

_ نه بابا... چه جوری اون وقت؟

_ واقعا دوست داری حلقه های مغازه رو ندیده بدونی؟

_ اره...

_ باشه پس خودت خواستی

بی هوا دست چپم رو گرفت و انگشت حلقه ام رو تا ته کرد تو دهنش... من که مات داشتم به حرکاتش نگاه می کردم... گاز مجکمی از انگشتم گرفت که تدام دراومد...

_ اخ طاهّا داری چیکار میکنی؟

ولی طاهای خیلی بی خیال انگشتم رو از تو دهنش درآورد اول با دستمالی که از رو داشبورده برداشت پاکش کرد بعد هم خیلی عادی گفت: مبارکت باشه عزیزم، حلقه ات خیلی به دستت میاد...

نگاهی به انگشتم که جای دندون های طاهای مثل یه حلقه دورش مونده بود انداختم و با حرص گفتم: تو از این حلقه ها نمی خوای عزیزم؟

_من که از خدامه تو بهم از این حلقه ها بدی بهد هم انگشتم رو گرفت جلوی دهانم که دستش رو پس زدم و گفتم: برو بابا... حوصله داری...

طاهای خندید و ماشین رو روشن کرد و به طرف مغازه اش راه افتادیم، البته مغازمون...

خداییش حلقه هایی که داشتند خیلی خوشگل بود...

_طاهای من دوست دارم حلقه هامون سِت باشه

_ولی حلقه های ست ساده ترنااااا

_اشکال نداره... باشه؟

_امر امر شماست...

بالاخره حلقه های ست خوشگل ولی ساده ای پیدا کردیم، مدلش نسبتا جدید بود... حلقه ی ساده نبود بلکه به جای دایره از سه تا (حالت) موج (برآمدگی و تو رفتگی) درست شده بود، زوی حلقه ی زنونش سه تا نگین داشت ولی مردونه ساده ساده بود اما تو انگشت خیلی خودشو نشون میداد و خوشگل بود مخصوصا تو انگشت های کشیده ی طاهای...

حلقه ی زنونه زو تو جعبه گذاشت و طاهای گفت سفارش میدی تا از رو حلقه مردونه اش یکی از جنس پلاتین بسازن تا بتونه همیشه دستش کنه

بعد هم رفتیم دنبال لباس عروس... به چند تا مزون سر زدیم ولی همه ی لباس ها فوق العاده باز و بدن نما بودند و نه مورد پسند من قرار می گرفت نه طاهای... البته طاهای انتخاب رو به عهده خودم گذاشته بود ولی من از چشم هاش می فهمیدم که از لباس ها خوشش نیومده...

طاهای: یسنا بالاخره مامان و بابات قبول کردند عروسی جدا باشه؟

_اره ولی قرار شد یه پارکینگ هجاره کنند تا هرکی خواست از تالار بره اون جا البته من گفتم که من و طاهای نمیاییم...

_اینطوری که خیلی بد میشه...

_نه بابا... البته بابا اولش یه ذره دعوا کرد ولی وقتی دید من کوتاه نمیام مجبور شد قبول کنه، تو هم مطمئن باش اونایی که میرن اون جا به خاطر من و تو نمیرن، میرن تا به عشق و حال خودشون برسند...

_میگم پس حالا که مطمئن شدیم عروسی جدا ست اگه لباس عروست بازهم باشه اشکال نداره دیگه چون بالاخره مجلس زنونه است...یه ذره از سخت گیریت کم کن بانو...

_اخره طاهها جان دیدی که لباس ها علاوه بر اینکه خیلی باز بودند اصلا قشنگ هم نبودند، من نمیدونم چرا طراح های این لباس ها قشنگی لباس رو تو لختی بودن اون و تنگ بودنش می بینن...یه ذره رو لباس عروسی کار نکرده بودند یا اگرهم کار شده بود انقدر دهاتی و عجب و جق بود که لباس رو از اون شیک و زیبایی درآورده بود...

_پس بیا بریم لباس های این جا رو هم ببینیم، مزون یکی از دوست های دبیرستان ترانه است...

_باشه بریم فقط خدا کنه این جا یه چیزی پیدا کنیم، خسته شدم دیگه...

_چی چی رو خسته شدم!! تازه بعدش باید بریم دنبال کت و شلوار برای من...

_چش

طاهها: یسنا؟

_جانم؟

_میگم حالا که همه کارها داره با سرعت پیش میره منم تالار رو هماهنگ کنم تا هفته دیگه که میلاد امام رضا هم هست عقد و عروسیمون رو باهم بگیریم؟

_من که حرفی ندارم، مامان اینا رو هم راضی میکنم

_اخر که من قربون این کوتاه اومدنات بشم

_خدانکنه...درضمن فکر نکنی همیشه از این خبرا هستا!!!

_من شکر بخورم از این فکر بکنم...

_طاهها اتلیه چی؟

_اونم هماهنگ میکنم، یکی از دوستانم اتلیه داره با خانومش کار میکنند بهش زنگ میزنم دوستو ته ردیف میشه...

_پس اول بریم برا تو کت و شلوار بخریم و بعدهم بریم دنبال کارت عروسی، دیگه سفارش میوه و شیرینی و بقیه کارها هم با خودت

_چشم

_زیتد به خودت فشار نیار یا از این دوست جون جونیت علیرضا هم کمک بگیر

_چشم دیگه امری نیست؟

_عرضی نیست اقا...

_تا حالا بهت گفته بودم دلم برا این اقا گفتنات ضعف میره؟

_نه نگفته بودی

_حالا میگم، هزار بار دیگه هم میگم

_خیلی دوست دارم طاها

_من بیشتر بانو...

سوار ماشین شدیم و رفتیم تا برای طاها کت و شلوار بخریم...به مرکز خرید که رسیدیم من پیاده شدم تا طاها بره ماشین رو پارک کنه...منتظر بودم که با صدای شخصی که میگفت:به به...یسنا خانوم...پارسال دوست امسال آشنا،به عقب برگشتم.وای یی خدا این اینجا چی کار می کرد؟

_تو...تو...

_بله منم یسنا خانوم،منی که هنوز که هنوز به این فکر میکنم که یه شب رو با تو گذروندن چه حالی میتونه داشته باشه...اول با این تیپ و قیافه ی جدیدی که برا خودت درست کردی نشناختم ولی مگه میشه چهره ات به این اسونیا از ذهنم پاک بشه...

خدایا کاری نکن که زندگیم بهم بریزه...خدایا من تازه دارم معنای واقعی خوشبختی رو می فهمم،بدبختم نکن...

_با من چی کار داری ارسام؟دوباره چی از جونم میخوای؟

ارسام:میدونم این چادر رو سرت کردی تا سرپوشی بشه برای کارهات،حاضر شده 10 میلیون هم بدم تا تو فقط یه شب با من باشی....

_خفه شو عوضی،اون یسنایی که میشناختی مرد من دیگه نمیدارم تو یه تارموی منو هم ببینی چه برسه به اینکه یه شب هم باهات باشم

_نه...می بینم این چند وقته که من زندان بودم شما هم بی ادب شدین...

حلقه ایی رو که مادر جون(مامان طاها)موقع خواستگاری بهم داده بود و دستم کرده بودم رو بهش نشون دادم گفتم:بین من ازدواج کردم عاشق شوهرم هستم...شوهری که تو حتی به اندازه ی اب بینی اش هم ارزش نداری...فهمیدی؟حالا هم برو گم شو نمی خواهم ببینمت...

صورت ارسام سرخ شد...

_سگم کردی یسنا...بد حرفی زدی...بد حرفی...

_حقیقت تلخه ارسام خان کاری شم نمیشه کرد البته شک دارم که تو ارزش تو به اندازه ی اب بینی طاها هم باشه...
دست ارسام بالا رفت که بهم سیلی بزنه...از ترس چشم هامو بستم ولی صدای فریادی باعث شد چشم هامو باز کنم...
طاها در حالی که میج ارسام رو تو دستاش گرفته بود کنارم وایستاده بود...یه سرو گردن از ارسام بلندتر بود ، حتی
هیکلش هم از اون ورزیده تر بود...مشخص بود که اگه درگیری پیش بیاد به خاک زدن ارسام براش کاری نداره...صورت
طاها قرمز شده بود و رگ گردنش هم زده بود بیرون

طاها:چه غلطی میکنی اشغالِ عوضی؟میخوای رو زن من دست بلند کنی؟(پوزخند عصبی زد و ادامه داد)غلطای
اضافه...

از اولی که طاها رو شناخته بودم تا حالا انقدر عصبانی ندیده بودمش

ارسام:به به...جناب فرمانده بسیج...ت. که این خانوم به اصطلاح زنتو دیدی چه هرزه ایه...ت. که دیدی زنت لخت رو
تخت من چه غلطی میکرد...بازهم رفتی گرفتیش...حالا هم ازش طرفداری میکنی؟؟؟

شانس اوردم جایی که ما ایستاده بودیم خلوت بود چون ارسام این حرفا رو با صدای بلند می گفت فقط گاهی تک و
توک افراد از کنارمون رد میشدند و یه ذره چپ چپ نگاهمون می کردند و دوباره به راهشون ادامه میدادند...

طاها دست ارسام رو ول کرد و گفت:اولا من همه چیز رو درباره یسنا و گذشته اش میدونم...از گندکاری های تو هم
خبر دارم،این یسنایی هم که الان روبه روته از زمین تا اسمون با اون کسی که تو میشناسی فرق میکنه...هرچند که
اون روز هم تو داشتی بهش تجاوز میکردی

ارسام:زودباوری اقا...مغلوب نیست چه جوری خامت کرده که کور و کر شدی و نه چیزی میبینی نه چیزی
میشنوی...بکر کردی فقط با من بوده؟...فکر کردی فقط من دوست پسرش بودم؟...فکر کردی زنت فرشته است یا مریم
مقدسه؟بالا خره تو هرقدرم فریبه باشی باز هم جنس خودمی،دلم میوزه اگه یه سری چیزا رو بهت نگم...جونم،این
خانومی که ایم جاست و تو هی زنم زنم میکنی یه ج...

مشتی که طاها تو دهن ارسام کوبید ساکتش کرد...منم یه گوشه وایستاده بودم و بی صدا اشک می ریختم...

طاها:این خانومی که اینجا وایستاده از گل پاک تره...میدونی چرا؟چون برای هر اشتباهی که تو گذشته اش کرده توبه
کرده...این خانومی که این جا وایستاده برای من پاک ترین دختره رو زمینه...چون مثل کف دست میشناسمش و
میدونم یسنای گذشته رو تو خودش کشته...فهمیدی؟دیگه هم حق نداری اسم پاک خانومه منو تو دهن نجست بیاری
افتاد؟...

و کوبید تو سینه ارسام...

_نه انگار خیلی خاطرخواهش شدی...برو خوش باش که عشق چشم هاتو کور کرده

_نه اقا...من تازه دارم می بینم...این تویی که سیاهی قلبت چشم هاتو کور کرده...نمی دونم چه جوری از زندان آزاد شدی چون اینطوری که خبر دارم کارت با سند و این جور چیزا درست نمیشد،اگه یه دفعه دیگه هم دوروبر من و زنم پیدات بشه به ولای علی خودم دوباره برت میگردونم تو اون خراب شده...

ارسام اینو گفت و دست منو کشید و برد به طرف مرکز خرید وقتی از حلوی چشم ارسام دور شدیم یه گ.شه ی خلوت ایستاد منو چسبوند به دیوار و خودش هم روبه روم ایستاد...

درسته جلو ارسام اون حرفا رو زد ولی من هنوز هم از عکس العملش می ترسیدم...

طاها دستش رو زیر چونه ام گذاشت و سرم رو بالا آورد و بهم لبخند زد

_برا چی گریه میکنی خانومی؟

....._

درحالی که اشک هامو پاک میکرد گفت:خانومم این اشک ها ارزش داره ها...برای هرکسی حروم نکن...

_تو هرکسی نیستی طاها...من خیلی ترسیدم...ترسیدم که ولم کنی...ترسیدم حالا مه تازه دارم معنی خوشبختی رو می فهمم بدبخت شم...ترسیدم یه موقع با ارسام درگیر شی بلایی سرت بیاد...

_یادت رفت خانوم گل...یادت رفت گفتم گذشته ات برام اهمیتی نداره...دوباره بی اعتماد شدی؟؟

اصلا برام مهم نبود الان کجاییم،فقط دوست داشتم یه جوری اروم شم،دستامو حلقه کردم دور کمر طاها گفتم:خیلی دوست دارم طاها...اندازه ی تموم دنیا دوست دارم...طاها بعد از خدا تو تمام پشت پناهمی...بعد از خدا تورو از همه بیشتر دوست دارم حتی از خودم

طاها کمرمو از رو چادر نوازش کرد و گفت:منم همینطور بانوی من،منم همینطور خانوم من.....

حالا ول کن این کمر رو ببین مردم دارن چه جوری نگاهمون میکنند

خنده ام گرفت...کمرش رو ول کردم و صاف ایستادم بعد هم چادرم رو درست کردم و گفتم:زود باش بریم برای تو هم کت و شلوار بخریم که حسابی دیر شد...

_چشم بانو...فقط شما این چشم ها رو اشکی نکن من کل دنیا رو هم برات میخرم...

واقعا من چی داشتم دربرابر این همه محبت صادقانه طاها بگم،لبخند زدم و تمام عشقم رو ریختم تو چشم هامو بهش خیره شدم تا شاید اینطوری پی به درونم ببره...

انگار موفق شدم،چون چشم های طاها که خیره شده بودند توو چشم هام برق زدند و بعد هم لباش بهم لبخند زدند...

طاها از من هم سختگیر تر بود،همیشه فکر میکردم مردها همون مغازه اول هر چیزی رو که بخوان می خرنند و اصلا حوصله خرید ندارن ،اخه همه دوست پسر هام هم همینطوری بودند حتی بابام هم خریدشو همون مغازه اول میکرد ولی انگار طاها ی من با همه ی مردهای دنیا فرق داشت...

طاها با حوصله ی تمام ویتترین تک تک مغازه ها رو نگاه میکرد و بعد هم میرفت داخل مغازه تا بقیه ی مدل ها رو ببینه،فکر کنم از اون مردهایی بود که خانوم ها عشق می کنن باهاشون برن خرید...

بالاخره یه کت و شلوار قهوه ای سوخته خوش دوخت و خوشگل رو پسندید با یه پیراهن سفید و کروات ی که راه راه های طلایی و قهوه ای تیره و روشن و سفید داشت با کفش های ورنی قهوه ای شیک و خوشگلی

وقتی طاها کت و شلوار رو پوشید و از اتاق پرو اومد بیرون دوست داشتم همون جا بپریم بغلش و سه چهارتا ماچ ابدار بچسبونم رو لپ های ته ریش دارش بس که این بشر خوش تیپ تر و خوش گل تر شده بود ولی حیف که شرم و حیا از فروشنده این اجازه رو بهم نمیداد...

بعد از خرید به پیشنهاد طاها رفتیم رستوران و بعد از خوردن یه شام خوشمزه طاها منو رسوند دم خونمو و رفت... خوب شد زود شام خوردیم،اخه قرار بود فردا بریم آزمایش بدیم...خدا کنه وقت بشه فردا بریم کارت های عروسی رو هم سفارش بدیم...

تا ساعت 5 بیشتر نتونستم بخوابم،اونم چه خوابی...دلشوره ی عجیبی داشتم...از اون دلشوره ها که مطمئن بودم آخرش یه اتفاقی میوفته...

طها ساعت 7 اومد دنبالم وه تا 7:30 آزمایشگاه باشیم،بعد از دادن آزمایش خون به اصرار طاها آزمایش ژنتیک هک دادیم

یه هفته از اون موقع که آزمایش داده بودیم میگذشت و منتظر جواب آزمایش ژنتیک بودیم،قرار شده بود طاها جواب آزمایش رو به همراه کارت هایی که همون روز آزمایش سفارش داده بودیم و گفته بودیم زمان عروسی رو برای دو هفته ی دیگه بنویسند رو بگیره و بیاد خونه ما...خوش بختانه مثل همیشه هم هیچ کس خونه نبود...

ساعت دوازده شد ولی طاها نیومد هرچی هم بهش زنگ میزدیم جواب نمیداد...دیگه تقریبا رو به موت بودم

بالا خره ساعت 12:30 بود که زنگ خونه به صدا دراومد و من چهره ی طاها رو تو ایفن دیدم،در رو باز کردم و بعد هم در ورودی خونه رو باز کردم خودم پشت در ایستادم...

چند دقیقه بعد طاها اومد داخل و در رو پشت سرش بست

_سلام

با بی حالی جواب سلامم رو داد و روی مبل نشست

_چی شده طاها؟؟؟

_برام یه لیوان اب میاری؟

_الان....

برای طاها یه لیوان اب یخ اوردم که تشمر مرد و یه نفس همه رو خورد...

طاها:کسی خونه نیست نه؟

_نه..

_خوبه

و سرشو به پشت مبل تکیه داد

دیگه داشت گریه ام میگرفت:چی شده طاها به خدا دارم سکنه میکنم...

نفس عمیقی کشید و با چشم های بسته در همون حالت گفت:ما باید جداشیم یسنا...یعنی صیغه رو فسق میکنیم و

عروسی رو بهم میزنیم...

با فریاد گفتم:چی؟؟

طاها ادامه داد:به همه میگیم تو منو نخواستی و عروسی رو بهم زدی تا مشکلی برات پیش نیاد، تازه خیلی از فامیلاتون

هم هنوز از نامزدی ما خبر ندارند...

اشک هام بدون وقفه می ریخت و من هیچ کنترلی روشن نداشتم رو حرف هایی هم که میزدم کنترلی نداشتم فقط

دوست داشتم طاها رو برای خودم نگه دارم...دوست داشتم کر بودم و حرف های طاها رو نمیشنیدم یا حداقل همه ی

اینا یه کابوس بود که بالاخره از خواب بپریم و تموم شه...

_دلیلت برای این حرفا چیه؟من طلاق نمی خواهم،من تازه دارم در کنار تو حس میکنم خوشبختی یعنی چی؟

طاها:فکر کردی منی که تازه فهمیدم عشق یعنی چی دور از کسی که عاشقشم زندگی خوبی دارم؟فکر کردی قراره

دور از تو به من خوش بگذره؟یا اون قدر پست شدم که چشمم به یه دختر بهتر از تو افتاده و هوایی شدم؟منم خوش

بختی رو کنار تو حس کردم ولی به علی با من خوش بخت نمیشی یسنا...به علی اگه با من بمونی تو حسرت ارزوهات

میسوزی...دِ اَخه من دارم به خاطر خودتو خوشبختیت ازت میگذرم لعنتی....

_نمی خواهم...من خوشبختی رو بدون تو نمی خوام...خوشبختی من تو تو و اسم تو خلاصه میشه ، خوشبختی من تو

طاها خلاصه میشه...طاها به همون علی ای که بهش قسم خوردی حتی اگه بدونم خدایی نکرده یه هفته بیشتر هم

زنده نمی مونی زنت میشم تا همون یه هفته رو باهات زندگی کنم و معنی خوشبختی رو بفهمم

زندگی ما به جایی نمیرسه یسنا...انقدر خودتو اذیت نکن

باورم نمیشد این طاهها بود که با این همه التماس و اشک ریختن های من دلش نرم نمیشد...

عصبانی شدم و به سمت میزی که طاهها بعد از اومدن کارت های عروسب رو روی اون گذاشته بود رفتم و از روی میز برشون داشتم و به سمت طاهها رفتم

منو نمی خواهی؟ داری پسم میزنی؟ التماسو و اشک هام برات اهمیتی نداره به درک (همزمان با به درک بلند و غلظی که گفتم کارت ها کوبوندم تخته سینه طاهها) پاشو برو بیرون طاهها دیگه نمی خواهم ببینمت...هیچ وقت و به سمت اتاقم رفتم...

یکدفعه دستی دور کمرم حلقه شد و منو به سمت عقب کشید و بعد اغوش گرم طاهها که مایه ی آرامشم بود و من برای بار دوم تجربه اش میکردم ولی همه ی سعیم رو کردم تا به احساسم غلبه کنم و از اغوشش بیرون بیام...

بالاخره موفق شدم و برگشتم سمتش تا سرش فریاد بزنم که دوباره بغلم کرد...خدایا تو که میدونی من تشنه ی اغوششم پس این کارها چیه با من میکنی؟ طاهها با صدای بغض دار گفت:اخه عزیز من این کارها چیه میکنی؟ چرا انقدر خودتو و منو اذیت میکنی؟

خودم رو بیشتر بهش چسبوندم و گفتم:پس بگو دلیل این کارها چیه طاهها؟بگو چرا میخوای عروسی نکرده از هم جدا بشیم؟

منو از خودش جدا کرد،بازو هامو گرفت و زل زد تو چشم هام...

یسنا ما برای ازدواج یه مشکل خیلی بزرگ داریم،البته این مشکل از منه و من نمی خواهم جلوی خوشبختی تورو بگیرم...برام سخته با یه بفر دیگه ببینمت،برام سخته یه نفر همینطوری که من بغلت کردم بغلت کنه ولی اون قدر عاشقت هستم که مانع رسیدن تو به ارزوهات نباشم...میدونی چیه یسنا جان...اگه ما با هم ازدواج کنیم ممکنه تا اخر عمر نتونیم بچه دار بشیم...

_____وم...اولین شوک...یعنی چی نتونیم بچه دار بشیم

و این مشکل از منه...

_____وم...شوک دوم...یعنی طاهها مشکل داشت...خدایا اخه چرا طاهها...چرا طاهها که انقدر بچه ی خوبیه که دست از پا خطا نمیکنه

من نمیخواهم تو به پای من بسوزی،میدونم چقدر بچه دوست داری ... ولی با من هیچ وقت نمیتونی طعم مادر بودن رو بچشی...

_طاها تو درباره ی من چی فکر کردی؟ یعنی من انقدر بی معرفتم که تو رو به بچه بفروشم...اخه من بچه ای رو که مال تو نباشه ، لز وجود تو نباشه می خواهم چیکار؟ من زندگی کردن با تو رو به صدا تا بچه که باباشون تو نباشی ترجیح میدم...

_الان اینو میگی...چند سال دیگه که حوصله ات از زندگی دو نفرمون سر رفت، چند سال دیگه که گفتم من تنهام تو خونه حوصله ام سر میره،چند سال دیگه که گفتمی دلم بچه میخواد... اون موقع چی کار کنم؟اون موقع چه جوری ازت دل بکنم؟

دستامو حلقه کردم دور کمرش و گفتم:به جون خودت که از همه ی دنیا،حتی از خودم هم بیشتر دوست دارم...هیچ وقت حرف از بچه نمیزنم،اصلا من دیگه بچه دوست ندارم

_بسنه تو الان متوجه نیستی چی میگی...چند سال بعد تو زندگیمون کمبود حس میکنیا!!!

_نه ... نه ... نه... اصلا مگه خودِ تو هم بچه دوست نداری؟همونطور که تو منو با اون شرایط و گذشته قبول کردی منم همه جوره قبولت میکنم...

نگاهی به تصویر توی اینه انداختم،زمین تا اسمون با قبل فرق کرده بودم حتی با اون موقع ها هم که کلی ارایش می کردم فرق داشتم،اون موقع ها انقدر تو ارایش اغراق میکردم که چهره ام پشتِ یه مَن مواد شیمیایی پنهان میشد ولی الان با یه ارایش ساده و محو به دستور طاها به ارایشگر "که نمی خواهم از خانومم یه عروسک چینی بسازید" خیلی خوب شده بودم

صدای ارایشگر منو از افکارم بیرون آورد:عزیزم اقا داماد اومده دنبالت...

به کمک ترنم که باهام اومده بود شنلم رو سرم کردم و ازش پرسیدم:ترنم با کی میخوای بری تالار؟

_علیرضا میاد دنبالم

_میگم ای کاش شما هم جور میکردید دو ماه زودتر عروسی می گرفتید عروسی هامون با هم تو یه روز میشد...

_برو گم شو با این تزهای مسخره ای که میدی...من میمردم هم نمیداشتم عروسی هامون تو یه روز باشه

_لیاقت نداری بدبخت...

_تو خوبی...

ترنم در رو باز کرد و من طاها رو حلوی در دیدم...خوشم اومد به حرفم گوش کرده بود و گذاشته بود ته ریش هاش بمونه...

کلاه شنلمو داد عقب و نگاه دقیقی همراه با لبخند به صورتم انداخت و گفت: خوشگلتر شدی بانو... البته شما در همه حال خوشگلی...

_تو هم خیلی خوب شدی

_با سپاس فراوان از بانوی خوشگل خودم

و بوسه ای روی پیشونیم گذاشت...

صدای فیلم بردار ما رو به شرایط حال برگردوند...

_خوب اقا داماد دسته گل رو بده به عروس خانوم و کمکش کن تا دم در اروم برید

طاها کل های قرمز و سفید رو داد دستم و با هزار تا ادا و اصول تا کنار ماشین رفتیم...

اون جا علیرضا رو هم دیدم، ترنم هم بعد ما اومد و کنارش و ایستاد

با کمک طاها سوار m۱۲۰ مشکی گل زده ی بابای طاها شدم فعد هم خودش پشت فرمون نشست و به سمت آتلیه رفتیم...

کلی ژست های مختلف گرفتیم و عکس انداختیم، البته من کلی سرخ و سفید میشدم تا یه عکس گرفته بشه با این ژست های مستحجن و بی ادبانه ی عکاس ولی طاها طوری بود که انگار داره عادی ترین کار زندگیش رو انجام میده...

خانوم صارمی یعنی همون خانوم عکاس بهمون گفت بریم چند تا از عکس ها رو انتخاب کنیم تا برامون روی شاسی بزنند...

دوتا از عکس ها رو با مشورت طاها انتخاب کردیم، توی یکی از عکس ها من کج روی تاپ نشسته بودم و طاها از کنار سرش رو خم کرده بود تا لبام رو ببوسه...

یکی دیگه هم که هر دو تامون ایستاده بودیم و دست های طاها دور کمد من بود و یکی از دست های من روی شانه ی طاها و اون یکی دستم رو هم لای موهایش فرو برده بودم...

خانوم صارمی همین طور داشت عکس ها رو توی کامپیوتر میزد میرفت که ما انتخاب کنیم که یکدفعه طاها گفت: صبر کنید...

بعد هم یکی از عکس ها رو نشون داد و گفت: اینو برامون بزنید رو شیشه

با ارنج زدم به پهلوشو گفتم: لابد میخوای اینو بزنی رو دیوار خونه...

_نه بابا میخوام بغلش کنم شبا که نبودی باهاش بخوابم

_با حرص گفتم: طاها

_اِخه من که عکس تو رو نمیذارم جایی که نامحرم رفت و امد میکنه،اینو مخصوص میزنیم بالای تختمون به کسی هم اجازه ی ورود به اتاقمون رو نمیدیم

_اِخه عکس قحطه که اینو بزنیم

_این از همه اش با مزه تره

_نه عزیزم این از همه منکراتی تره

اِخه عکسه یه جوری بود که من همینطوری که بهش نگاه میکردم خجالت میکشیدم...

من روی یه عالمه پر دراز کشیده بودم و طاهها هم تقریبا خوابیده بود روی من،یه دستم بین موهای طاهها و دست دیگه ام هم دور گردنش بود،طاهها هم مشغول بوسیدن لب هام بود و با یه دستش مثلا داشت لباسمو درمی آورد و دست دیگه اش رو هم دور شونه هام حلقه کرده بود و گردن من روی دستش بود...

اِخرش من از دست طاهها دیوونه میشم

بعد از اینکه کارمون تو اتلیه تموم شد به سمت محل عروسی که واقع در هتل الماس بود راه افتادیم،ساعت حدودای 5 بود که رسیدیم و رفتیم داخل اتاق عقد...

سفره ی عقد خیلی قشنگ بود،اصلا مگه میشه سلیقه من و طاهها بد باشه..سفره ی عقدمون ترکیبی از رنگ های سفید و شیری بود و مجسمه های فرشته هایی رو داشت که روی دست هرکدومشون یکی از متعلقات سفره قرار داشت...

به محض اینکه وارد اتاق شدیم همه شروع به دست زدن کردند و ترنم و ترانه ه روی سرمون نقل و این جور چیزا ریختن.خمراه با طاهها روی مبل دونفره ی سفید و شیری سلطنتی نشستیم و عاقد شروع به خواندن خطبه عقد کرد و من با مهریه ی یک جلد کلام ا... مجید،یک شاخه نبات،یک جام اینه و شمعدان نقره،یک سفر حج واجب و 14 هزار سکه ی تمام بهار ازادی و گرفتن یک زیرلفظی در لحظه ی اخر که اون هم به خاطر جمله ی عروس زیرلفظی میخواهد مامان بود،بله رو گفتم و به عقد طاهها،همون شاهزاده ی سوار بر اسبم دراومدم...

به محض گفتن با اجازه ی بزرگتر ها بله من صدای دست و سوت و جیغ بلند شد...طاهها در حالی که چشم های مهربونش رو که برق خوش حالیشون از صدفرسخی هم معلوم بود دوخته بود تو چشم هام،تور رو اروم از روی صورتم کنار زد...

مطمئن بودم خوش حالی طاهها هم مثل خوش حالی من حد نداره بالا خره هر دو تامون کلی منتظر این لحظه بودیم...

بعد از خوردن عسل و کلی امضا کردن همه دونه دونه اومدن جلو و بهمون کادو دادن، حتی مامانی هم با اون پادردش اومد و بعد از دادن کادو منو بغل کرد و گفت: خوب شوهری رو انتخاب کردی، معلومه پسر خوبیه. دعا میکنم خوشبخت بشید و بعد هم طاهارو بغل کرد و پیشونیش رو بوسید و ازمون خواست هوای همدیگه رو داشته باشیم.

مامان طاهارو به من یه سرویس خیلی خوشگل جواهر داد و پدر طاهارو هم به هر دو تامون گردنبند داد که روی پلاک گردنبند من اسم طاهارو به لاتین بود و مال طاهارو هم اسم من به لاتین بود البته پدر طاهارو گفت گردنبند طاهارو از پلاتینه و به شوخی اضافه کرد تا همیشه گردنش باشه و همه بدونن این بچه صاحب داره

بعدش مامان و بابای من اومدن جلو مامانم جعبه کوچیکی رو گرفت طرفم و گفت این از طرف من و بابات و یلداست، امیدوارم خوش بخت بشی، با دیدن دستبند نازک و سبک و زشت داخل جعبه دوست داشتم از خجالت جلوی طاهارو بشم... دوست داشتم فریاد بزنم بگم مادر من چطور پول داشتی چند ماه پیش سرویس چند میلیونی برای تولد یلدا بخری... چطور پول داشتی لباس های رنگ و وارنگ بیوشی حالا نوبت من که شد فقیر شدم، پول نداشتین حداقل یه چیز بهتر بخرین تا انقدر خجالت نکشم

با ناراحتی به طاهارو نگاه کردم که بهم لبخند زد بعد هم به مامان و بابا گفت: راضی به زحمت نبودیم، خیلی لطف کردین انشا... برای عروسی یلدا خانوم جبران کنیم

چقدر ممنون طاهارو بودم که کادوی ناقابل مامان و بابام رو به روم نیاورد و چقدر طاهارو برام قابل اعتماد تر از قبل شد مامان و بابا اعداز به روبوسی سرسری با من و طاهارو تبریک دوباره رفتند نشستند و من اصلا در مغزم نمیگنجید که یلدا حتی برای تبریک گفتن به تنها خواهرش هم جلو نیومد... بعد از گرفتن عکس های دو نفره و تکی با طاهارو به سمت سالن رفتیم...

کنار در قسمت زنونه بودیم و داشتم میرفت داخل که دیدم طاهارو هم داره باهام میاد

_تو کجا؟

_خانوم مثل اینکه شما تا حالا تو عمرت عروسی نرفتیا، یعنی من نباید پیام با مهمون هایی که توی عقد نبودن سلام و احوال پرسی کنم و جواب تبریک هاشون بدم؟

منم که تا اون موقع تا حالا عروسی جدا نیومده بودم با گنگی پرسیدم: باید بیای؟

طاهارو جدی شد: واقعا نمیدونی یسنا؟

_نه به خدا اخه تا حالا عروسی جدا نرفتم

لبخندی زد و انگشت هاش رو قفل کرد تو انگشت هام و گفت:اره خانوم باید بیام، حالا بدو بریم که ترانه نیم ساعت پیش ورود داماد رو اعلام کرده

بعد از سلام و احوال پرسی کردن با همه و شنیدن گوشه و کنایه های فامیل های خودم و تبریک های صمیمانه ی فامیل های طاها با هم تو جایگاه عروس و داماد نشستیم...چند دقیقه بعد دختر عموهام با لباس های فجیح اومدن وسط و شروع به رقصیدن کردند...به طاها نگاه کردم که دیدم زل زده به من با خجالت گفتم:طاها ببخشید من نمیدونم چرا اینا دارن اینطوری می کنند
_ولی من میدونم...

_چرا؟؟

_این خانوم ها همه فکر میکنند اگه خودت رو به یه پسر عرضه کنی به طرفت کشیده میشه ولی پسر ها همیشه یه دختر افتاب و مهتاب ندیده ی پاک رو برای زندگی می خواهند
_پس تو چرا منو انتخاب کردی؟

_چون تو هم افتاب و مهتاب ندیده بودی شاید ظاهرت نشون نمیداد ولی باطنت پاک تر از خلیا بود، یسنا خانوم باطن پاک خیلی مهم تر از ظاهر پاکه.اما دلیل اصلی این خانوم ها اینه که به دختر عموشون که خیلی پاکه و همچین شوهر خوش تیپ و خوش قیافه ای گیرش اومده حسودی میکنند و می خواهند یه جوری توجه منو به خودشون جلب کنند ولی نمیدونند یه فرشته زمینی نشسته کنار من که هرچقدر هم نگاهش کنم سیر نمیشم و اصلا احتیاجی ندارم به همچین زن هایی نگاه کنم...

دستم رو گذاشتم رو پای طاها و فشار خفیفی بهش وارد کردم و بهش لبخند زدم که اون هم جوابم رو داد بعد هم بلند شد تا بره به قسمت مردونه و من موندم یه جمعیتی که بعضی هاشون برام غریبه بودند و با مهربونی دستم رو میگرفتند و می بردند وسط برای رقص و بعضی های دیگه هم عین مجسمه ی ابولهول نشسته بودند و با چشم هاشون من رو می خوردند.

برخلاف تصورمکه فکر میکردم الان فامیل های طاها هیچ کدوم بلد نیستند برقصند تک تکشون خیلی قشنگ با من رقصیدند حتی مادر طاها ولی فامیل های خودم بلند نشدند بهم شاباش بدند و فقط جلوی طاها عشوه خرکی میومدند...خوشم اومد طاها اونا رو بهتر از خودم شناخته بود

داشتیم با ترنم میرقصیدم که خانومی اعلام کردن:اقا داماد دارن میان داخل...فامیل های طاها فوری روسری هاشون رو سر کردند ولی فامیل های من تازه باز تر هم نشستند...

طاها اومد داخل و مستقیم اومد سمت من . همون موقع ارکسر گفت:خب امیخواهم یه اهنگ شاد بذارم که عروس خانوم و شاه داماد با هم برقصن ! لطفا بقیه هم همراهیشون کنند...

دوست داشتم به جای یه اهنک شاد ، یه اهنک ملایم و رمانتیک میذاشت تا با طاها تانگو برقصم!!!!

یهو صدای ریسک از زانیار بلند شد، جالب اینجا بود که طاها هم همینطور که کنارم مردونه میرقصید زل زده بود تو چشم هام و زیر لب اهنک رو میخوند

مثل پروانه می گردم دور سرت

که همه ببینن و برن از دور و برت

من و تو دیگه توی قلب هم حبسیم

همه عیب دارن فقط من و تو بی نقصیم

نمی ارزه یه لحظه ازت دورشم

باید همه ما رو ببین و زود کور شن

واسه ی تو یه عاشق صد در صدم

که تو رو دیدم پرید عقل از سرم

به جز تو من دیگه هیشکی رو نمی خواهم

وقتی باشی بقیه به چشم نمیان

چه حس خوبی دارم باهات امشب من

خودت مثل گل و چشمت شبنم

نمیدونم چرا ولی طاها این یه تیکه ی اهنک رو نخوند ولی بقیه اش رو چرا

"دوست دارم همه ببین و محوت شن"

ولی من مهمون دل گرمت شم

اخه دیگه خوشگل تر از تو کسی نیست که

واسه همینه که دل کندن ریسکه

از خدا میخوام که تورو نگیره از من

اگه تو نباشی میمیرم از غم

میدونم تو هم عاشق من میشی کم کم

منم میشم همونی که میخواهی حتما

از خدا میخواهم که تورو نگیره از من

اگه تو نباشی میمیرم از غم

میدونم تو هم عاشق من میشی کم کم

منم میشم همونی که میخوای حتما

همیشه تو زندگی بلند پرواز بودم

چیزایی که می خواستم خاص بودند

حالا من به تو میگم

که دل به تو میدم

بیا که فاصله کم بشه از تو تا من

خوش حالم که دستاته با من

با تو میره بالا ضربان قلبم

احساسات من دچار نوسان قطعا

با تو ام که خوب باشم و خوبه با تو باشم

دوست دارم با صدای تو از خواب پاشم

کی حاضره به خاطرت دنبال تو راه بره

اره انقدر بیا تا که بالاخره راه بده

قطعا هستند کسانی که حتما این حرفو زدن و دبه کردن

ولی بهشون رو ندی پیش من که اومدی باید اون بالا ها دنبالت بگردن

از خدا می خواهم که تورو نگیره از من

اگه تو نباشی میمیرم از غم

میدونم تو هم عاشق من میشی کم کم

منم میشم همونی که میخواهی حتما

از خدا می خواهم که تورو نگیره از من

اگه تو نباشی میمیرم از غم

میدونم تو هم عاشق من میشی کم کم

منم میشم همونی که میخوای حتما

فقط تویی که میتونی منو ارومم کنی

من مثل کویرم خب بارونم تویی

جز داشتن تو ندارم هیچ ارزویی

توی دنیا می پیچه این عشق ما به زودی

من... اینو صدبار دیگه به تو گفتم

که بی تو نمیتونم بی تو عمرا یه لحظه زنده باشم، اره مردم

پس با تو ام من تا اخر عمرم

از خدا میخواهم که تو رو نگیره از من

بعد از تموم شدن اهنگ همه به افتخارمون دست زدند و دوباره بفتیم تو جایگاه عروس و داماد نشستیم

چند دقیقه بعد هم فیلم بردار از مون خواست که بریم شام بخوریم تا بتونه فیلم بگیره...بعد از انجام کلی ادا و اصول مثل تو دهن هم غذا گذاشتن و با یه نی نوشابه خوردن و عاشقونه تو چشمای هم زل زدن که البته کلی هم لذت بردیم کار فیلمبردار تموم شد و تنهامون گذاشت تا با خیال راحت غدامون رو بخوریم...

طاها:اه...این خانومه هم مارو شهید کرد با این ادا و اطفارش

بعد صدایش رو نازک کرد و ادامه داد:ااا داماد لطفا یه تکه جوجه کباب بذار تو دهن عروس خانوم،عروس خانوم شما

اول لبخند یزنید بعد اروم سرتون رو ببرید جلو.....کور کرد اشتهای ما رو بابا

بعد از زدن این حرف تکه ی بزرگی از کباب سلطانی رو گذاشت تو دهانش

در حالی که قاشقم رو پر میکردم گفتم:حالا خوبه اشتها نداریا،وگرنه چی میشد

_اره به خدا...اگه اشتها داشتم که همه ی اینا رو می خوردم

با دیدن چهره ی جدی طاها من هم جدی شدم:واقعا؟؟؟!!

_اره بابا پس چی

_پس چرا اصلا چاق نیستی؟

_لا گرم نیستم

_اره ولی هیکلت رو فرمه یعنی هیکلت ورزشکاریه

_خب معلومه چون حسابی ورزش میکنم،البته فکر کنم قبلا هم بهت گفته باشم

سر تکون دادم که ادامه داد:البته من چیزای مفید میخورم که زیاد کالری نداره و شبا هم یه غذای سبک میخورم،به فست فود و چیپس و پفک و این جور چیزا هم که عمرا لب بز نم...یسنا خانوم توجه داشته باش که اینا رو دارم میگم که با برنامه غذایی من اشنا بشی که وقتی رفتیم خونه ی خودمون و زندگی شیرین تر از عسلمون رو شروع کردیم دستت باشه باید چیکار کنی...

با حرص گفتم : خیلی پر رویی طاها

با لحن بی خیال و حرص دراری در حالی که سر تکون میداد گفت:میدونم...میدونم...

با مشت زدم به بازوش و گفتم:خیلی دیوونه و پررویی

_یسنا خانوم بهت رو دادم پر رو شدیا،اشکال نداره...اشکال نداره...بتازون...بتازون که شب دراز است و قلندر

بیدار،نوبت ما هم میرسه یسنا خانوم

طاها همهی این تهدید ها رو با خنده و لحن مهربونی میگفتفمنکه اصلا احساس ترس نمیکردم برای همین با خیال راحت مشغول خوردن ادامه ی غذا شدم

بقیه ی مجلس هم زود تر از اون چیزی که فکرش رو میکردم گذشت،بالا خره سوار ماشین شدیم و راه افتادیم و مهمون های نزدیک هم که اغلب از فامیل های طاها بودند بوق زنون دنبالمون راه افتادند...

حدود یک ساعت حسابی چرخیدیم،داشتیم برمیگشتیم که وقتی رسیدیم توی یه خیابون خلوت پرادوی سفیدی جلومون وایستاد...طاها شروع به خندیدن کرد،با تعجب بهش نگاه کردم که به پرادو اشاره کرد و گفت:

_این اقایی که تو این ماشینه پسر عموم ارشیا ست،عین داداشم میمونه...قول داده بود اگه من عروسی کنم 5 دقیقه همین جوری جلو ماشین وایسته... اونم کی این حرف رو زده بود؟شش ساله پیش که تازه دانشجو بودیم ، اصلا فکر نمیکردم یادش مونده باشه...

طاها سرشو از پنجره برد بیرون و گفت:داداش بسته دیگه 5 دقیقه شد

امیر ارشیا هم متقابلا کار طاها رو تکرار کرد و گفت:نه داداش من 30 ثانیه مونده هنوز...

طاها چیزی نگفت که سی ثانیه تموم شد و امیر ارشیا هم با تک بوقی منار رفت و ما به سمت خونه ی جدیدمون حرکت کردیم...

جلوی در خونه وایستادیم، اول مامان و بابای من جلو اومدند و بعد از دوتا بوسه ی زورکی و یه خوشبخت باشید بدتر از اون و دوتا نصیحت به اصطلاح پدرا نه ی بابا به طاها و دوتا تعرف الکی مامان به من که اگه مشکلی پیش اومد خبر بده ، رفتند.

بعد از اون ترنم و علیرضا جلو اومدند و بعد از خدا حافظی از اونا مادر و پدر طاها و ترانه و امیر ارشیا اومدند، یک ان از ذهنم گذشت که "چقدر ترانه و امیر ارشیا بهم میان"...

مادر جون و پدر جون به جای اینکه سفارش طاها رو به من بکنند ، سفارش منو به طاها میکردند و بهش گفتند: باید قول بدی حسابی مواظب دخترمون باشی و هواش رو داشته باشی...

طاها هم جواب داد: رو تخم چشمم جا داره و مثل جفت چشم هام ازش مراقبت میکنم...

بالاخره بعد از خدا حافظی از پدر جون و مادر جون و ترانه و امیر ارشیا پا به خونمون گذاشتیم، خونه ای که قرار بود با طاها زندگیمون رو با عشق اون جا شروع کنیم، قرار بود توی همین خونه بچه هامون رو بزرگ کنیم...

یکدفعه یاد مشکل طاها افتادم، چقدر دوست داشتم دوتا بچه مثل کوروش و شاهپری ای که اون روز تو پارک دیدم داشته باشم... نا خوداگاه اه ی کشیدم ولی بلافاصله پشیمون شدم، وجود طاها برام از صدتا بچه هم با ارزش تر بود و برای بار هزارم خدا رو به خاطر اینکه طاها رو بهم داده شکر کردم...

وقتی طاها درب واحدمون رو که واقع در طبقه دهم یک اپارتمان سیزده طبقه بود باز کرد محو نقشه و دکوراسیون خونه شدم ، درسته که همه ی وسایل رو با هم خریده بودیم، ولی دیدن وسایل چیده شده اون هم با همجین سلیقه ای واقعا عالی بود...

از در که وارد میشدی اول یه راهرو سه چهار متری رو به رومون بود که توش جاکفشی و جالباسی قرار داشت و بعد از اون هم هال که یک دست راحتی چهار نفره و تلویزیون و کلا دستگاه های صوتی اون جا قرار داشت، پذیرایی با چهارتا پله از هال جدا میشد و اون جا هم ست میل ها و پرده های شکلاتی به علاوه ی میز نهارخوری قرار داشت و آشپزخانه هم به وسیله ی دو تا پله به سمت پایین از هال جدا میشد و ست تفره ای وسایل آشپزخانه هم اون جا بود و یعد از اون سه تا اتاق خوابی که در انتهای راهروی چهار متری قرار داشت و هر اتاق به صورت اوریب با دوتا پله از هم جدا شده بودند...

منکه از همون اول عاشق خونه جدیدمون شده بودم و مهم تر از همه از اینکه درب ورودی رو به آشپزخانه باز نمیشد خیلی خوش حال بودم، متنفر بودم از اینکه وقتی کسی وارد خونه میشه چشمش اول از همه به آشپزخانه بیفته...

طاها: چی شد خانوم؟ خوشت اومد؟

_وای طاهای این جا همه چیزش عالیه... خیلی ازت ممنونم که خونمون رو به این قشنگی آماده کردی...

_قابل خانوم گل رو نداره، حالا کفش هات رو درار بریم که یه کار خیلی مهم باهات دارم...

طاهای خودش به سمت هال رفت و منم با ترس و لرز کفش هام رو دراوردم و دنبالش رفتم، برخلاف همه‌ی تصور هایی که داشتم طاهای به سمت سیستم صوتی رفت و بعد از روشن کردنش و قرار دادن یه سی دی درونش دوباره به سمت من اومد...

یه دستش رو دور کمرم حلقه کرد و یه دست من رو هم رو شانه اش قرار داد و با دست دیگه اش هم دست چپم رو گرفت و گفت:

_بانو واقعا فکر کردی من نفهمیدم چقدر دوست داشتی یه رقص دو نفره با هم داشته باشیم ...

با تعجب بهش نگاه کردم که با بلند شدن صدای اهنگ شروع به رقصیدن کرد و من هم ناخودآگاه همراهیش میکردم.... درسته ارزویه یه رقص دونفره رو با طاهای داشتم ولی حتی یک ده هزارم درصد هم فکر نمیکردم طاهای بلد باشه تانگو برقصه

اروم کنار گوشم گفتم: نمی خواهم از امشب به بعد که رسما و روحا و قلبا و همه جوره مال خودم شدی حسرت چیزی رو داشته باشی خانومم...

مثل همیشه که از جواب دادن محبت هاش عاجز بودم تمام عشقم رو ریختم تو چشم هامو بهش خیره شدم...نمیدونم چقدر توی همون حال داشتیم باهم میرقصیدیم که طاهای اروم اروم سرش رو آورد جلو لب های گرمش رو روی لب هام قرار داد و شروع به بوسیدن کرد...

منم از خدا خواسته همراهیش میکردم... بوسه های طاهای پر محبت ترین بوسه هایی بود که تا حالا تجربه کرده بودم...

همیشه تو کتاب ها خونده بودم که وقتی یکی برای اولین بار ادم رو می بوسه انگار یه برق 2000 ولت بهش وصل کردن ولی هیچ وقت همچین حسی رو تجربه نکرده بودم و فکر میکردم دروغه ولی امشب به حقیقت این موضوع پی بردم...

تو خلسه ی شیرینی فرو رفته بودیم و نه من نه طاهای هیچ کدوم قصد بیرون اومدن از اون لحظات شیرین رو نداشتیم...

بالا خره طاهای خودش رو عقب کشید و گفت: با این موها اذیت میشی! بیا بریم موهات رو باز کنم

و بدون اینکه منتظر جواب من بمونه درحالی که دستمو گرفته بود و من رو با خودش می برد به سمت اتاق خواب راه افتاد...

با دیدن اتاق خواب واقعا دیگه کم مونده بود غش کنم، تخت خواب بزرگی وسط اتاق بود که روتختی سرمه ای خوش رنگی روش قرار داشت، سمت راست اتاق کلا شیشه بود و چشم اندازی از تهران رو نشون میداد که البته پرده های سرمه ای و سفیدی هم رنگ رو تختی روش قرار داشت و سمت چپ هم میز آرایش بود به علاوه ی یک در و پایین تخت هم کمد هامون قرار داشت...همه چیز این خونه خیلی بهتر از حد تصور من بود...

طاها من رو روی صندلی میز آرایش گذاشت و بدون حرف مشغول درآوردن سنجاق های مشکی از بین موهام شد...بعد از تموم شدن کارش بوسه ای روی موهام نشوند و گفت:حالا پاشو بریم حموم...

با تعجب بهش نگاه کردم که خیلی حق به جانب گفت:چیه؟توقع نداری که از این به بعد تنهایی بری حموم...

بدون اینکه منتظر جواب من بشه زیپ لباس عروس رو باز کرد و از تنم درش آورد،بعد هم دستمو گرفت و درحالی که منو به سمت حموم میبرد زیر گوشم گفت:پیش به سوی اواین حموم دونفره...

نیم ساعت بعد من و طاها درحالی که حوله های تن پوش ست سفیدمون رو پوشیده بودیم از حمام بیرون اومدیم
طاها:عافیت باشه خانوم

_ممنون

_دیگه نوبتی هم باشه نوبت خوابه!!!

از خجالت سرمو پایین انداختم،با وجود اینکه همین الان باهم رفته بودیم حموم ولی باز هم ازش خجالت میکشیدم...
طاها:اخره من نمیدونم تو چرا واسه همه عالم و ادم بلبل زبونی ولی نوبت من که میرسه حس خجالتی بودنت فوران میکنه...

جوابشو که ندادم هیچ سرم رو هم بالا نیاوردم،خیلی راحت میتونستم بفهمم تو چشم های طاها شیطننت موج که هیچی داره بالانس میزنه...

دست طاها به سمت بند حوله ام رفت و اروم اروم شروع به باز کردنش کرد...در همون حالت دست دیگه اش رو دور کمرم حلقه کرد و عقب عقب به سمت تخت هدایتیم کرد،وقتی بند حوله ام رو باز کرد و دستش ازاد شد،دستش رو زیر زانو هام گذاشت و مسافت باقی مونده تا تخت رو بغلم کرد و بعد خیلی اروم منو روی تخت گذاشت و خودش روم خیمه زد...

با صدایی خش دار گفت:میدونی چیه یسنا؟ هیچ وقت فکر نمی کردم یه همچین روزی رو ببینم...همیشه فکر میکردم من یه ازدواج سنتی داشته باشم ، مامانم میره یه دختری رو می بینه و اگه به دلش نشست میریم خواستگاری و حرفامونو با هم میزنیم حالا یا به تفاهم میرسیم یا نه...ولی هیچ کدوم از ما از فردای خودش خبر نداره...

خوبی نبودم ولی به خودم و خدای خودم قول دادم که حتما زن خوبی برای کسی که از نظر من بهترین مرد و شوهر دنیا بود و لیاقت بهترین ها رو داشت باشم...

صبح که از خواب بیدار شدم طاهای کنارم نبود، بلند شدم برم دنبالش که در حمام باز شد و اومد بیرون

_بیدار شدی بانو؟ حالت خوبه؟

سرتکون دادم، یه ذره دلم در میکرد ولی اونقدری نبود که نتونم تحمل کنم، دیشب طاهای حوری باهام رفتار کرد که کم کم داشت باورم میشد جنسم از شیشه است...

طاهای در حالی که با کلاه حوله اش موهایش رو خشک میکرد به سمتم اومد و بوسه ای روی موهام زد: بانو تا شما بری یه دوش بگیری من هم صبحانه رو حاضر میکنم..

_نه طاهای من خودم آماده میکنم، حالم خوبه...

_دوبار به روت خندیدم پر رو شدی ضعیفه ... همین که گفتم ، خودم آماده میکنم دیگه هم حرفی نشنوم...

لبخندی زدم و در حالی که ملحفه ی روی تخت رو دور خودم میپیچیدم به سمت حمام رفتم...

چقدر رفتارهای طاهای دلنشین بود... هرچی بیشتر میگذشت، بیشتر میفهمیدم چقدر دوش دارم... از حمام که بیرون اومدم طاهای در حالی که لباس های من دستش بود روی تخت منتظرم نشسته بود، کمکم کرد لباس هام رو بپوشم بعد در حالی که بغلم کرد من رو به سمت اشپزخونه برد و با کلی کره و پنیر و عسل و چیزهای مقوی دیگه ازم پذیرایی کرد...

طاهای: میدونی چیه بانو؟

_چیه؟

_با همه ی این چیزها من هنوز هم یه معذرت خواهی بهت بدهکارم

_برای چی؟

_برای اینکه نمیتونی طعم مادر شدن رو بچشی

_طاهای خان اولاً اگه تا آخر عمر هم مادر نشم ولی کنار تو باشم مهم نیست... ثانیاً تو چرا انقدر ناامیدی ما هنوز نه دکتر رفتیم نه به فکر درمان افتادیم، هر وقت حس کردیم به بچه نیاز هست میریم همین مرکز رویان خدا رو چه دیدی شاید جواب داد...

طاهای از ته دل لبخند زد و گفت: نوکرتم به مولا

_ما بیشتر

امروز شش ساله که از ازدواج من و طاهها میگذره...

بعد از سه سال صبر کردن برای بچه دار شدن و کلی دکتر رفتن بالاخره موفق شدیم و خدا جواب دعا هامون رو داد و من باردار شدم...

هیچ وقت روزی رو که خبر باردار شدنم رو به طاهها دادم یادم نمیره ... چند ساعتی بود که جواب آزمایش رو گرفته بودم و همینطوری با ذوق داشتم نگاهش میکردم، صدای در نشان از اومدن طاهها بود... میدونستم الان دل تو دلش نیست که بفهمه جواب آزمایش چی بوده، با عجله رفتم سمتش و گفتم:

_طاهها تو رو خدا ناراحت نباشیا ... دوباره امتحان می کنیم، اصلا میریم خارج شاید دکتر های اون جا راه حل های بهتری داشته باشن.

طاهها در حالی که معلوم بود ناراحت شده دستش رو دور شونه ام حلقه کرد و با لحن صادقی گفت:

_تا تو رو دارم بچه میخوام چیکار...

_ولی به نظر من یه جمع سه نفره شیرین تره...

من اون روز برق اشک رو تو چشم های طاهها دیدم، طاهها با صدای بلند شروع به خندیدن کرد و در همون حال منو بغل کرد و چند دور تو هوا چرخوند ولی خبر نداشت که جمعمون قراره پنج نفره بشه...

وقتی برای سونگرافی رفتیم دکتر گفت بچه ها سه قلو اند، اون هم سه تا دختر...دیگه نه طاهها نه من هیچ کدوم سر از پا نمی شناختیم...طاهها که عاشق دختر بود، منم که حاضر بودم هرکاری بکنم تا طاهها رو خوش حال ببینم...

بالاخره بالاخره بهار و نفس و نیاز هر کدوم با فاصله ی ده دقیقه از هم به دنیا اومدند، بماند که با طاهها چه سختی هایی کشیدیم تا این سه تا وروجک دو ساله شدندفولی من دوباره باردار شدم و این بار امیر علی به دنیا اومد که تازه چهار روزه رفته تو سه شش ماهگی...

اسم همه ی بچه ها رو از لای قران دراوردیم، پدرجون هم در گوش همشون اذان گفت...

ترانه و امیر ارشیا هم با هم ازدواج کردند و الان صاحب یه پسر سه ساله به اسم امیر حسین هستند. ترنم و علیرضا هم یه دختر و پسر سه ساله و یک ساله به اسم های رها و رهام دارند...

بالاخره امیرعلی رو خوابوندم و به پذیرایی رفتم...طاهها و دخترها مشغول بازی بودند...

طاهها:امیرعلی بابا خوابید بانو؟

_اره بالاخره خوابید

نیاز:ماما ... به به...

_الان بهت به به میدهم دختر خوشگلم

مشغول آماده کردن ظرف ها بودم که دستی دور کمرم حلقه شد...

_این روزها خیلی خسته میشی بانو ، غذا رو چند وعده ای درست کن

_نه خسته نمیشم تازه تو هم کلی کمکم میکنی

_یعنی امشب خسته نیستی؟

_نه...

_پس باید بچه ها رو زود بخوابونیم

_با لحنی به اصطلاح دلخور ولی سزشار از خواستن گفتم: طاهها

_جان طاهها...عمر طاهها...اگه میدونستم با به دنیا اومدن بچه ها دیگه وقتی برای من نمیذاری غلط میکردم انقدر به بچه دار شدن اصرار کنم

با دلخوری نگاهش کردم و گفتم: من برات وقت نمیذارم؟؟؟

_معلومه که میذاری ولی تقصیر این دل صاحب مرده چیه که ازت سیر نمیشه... ولب هاش رو روی لب هام قرار داد...منم که سرشار از نیاز و خواستن بودم همراهیش میکردم...

نمیدونم چقدر گذشته بود که یکدفعه یاد بچه ها افتادم و از طاهها جدا شدم، انگار اونم تازه به یاد بچه ها افتاد...هر دو به سمت بچه ها برگشتیم که دیدیم جلوی در اشپزخونه ایستادند و با تعجب ما رو نگاه میکنند، از خجالت سرمو پایین انداختم که طاهها گفت:

_بانو از این فسقلی ها خجالت میکشی؟ نترس بابا اینا که تو این سن چیزی یادشون نمی مونه و به سمت بچه ها رفت و بهشون کمک کرد روی صندلی های مخصوصشون بشینند.

بعد از خوردن شام و خوابوندن دختر ها البته به کمک طاهها ، به سمت اتاق خودمون رفتیم...هرشب از قصد زود شام رو آماده میکردم تا بچه ها رو زود بخوابونیم و من به اغوش طاهها که برام امن ترین و بهترین جای دنیا بود پناه ببرم...

سرمو روی بازوهای عضلانیاش گذاشتم و گفتم: میگم طاهها زندگیه ما هم کم عجیب نیستا؟؟؟

_در حالی که موهام رو نوازش میکرد جواب داد:اره...

_خیلی دوست دارم داستان زندگیمون رو بنویسم

_برای چاپ؟

_شاید دادم چایش کردند ولی بیشتر دوست دارم بچه ها بخونن و بفهمن زندگی پدر و مادرشون چطوری بوده و هنوز هم عشق های پاک وجود داره...

بوسه ای روی موهام زد و گفت:فکر خیلی خوبیه

_به نظرت اسم کتاب رو چی بذارم؟

_هرچی که خودت دوست داری

_من دوست دارم تو بگی

در حالی که روم خیمه میزد و آماده میشد تا غرق در بوسه ام بکنه گفت:راهیان عشق

زندگی حقیقی ما آغاز شد ، با سفر راهیان نوری که من و طاها به راهیان عشق تبدیلش کردیم تا دست سرنوشت مارو به جایی برسونه که الان هستیم ... به یه عشق واقعی و پاک که ثمره ی اون وجود چهارتا بچه است...

پایان

تیرماه 1392